

داستان برای نوجوانان



# افسانه‌ها و قصه‌های ملل

ترجمه دکتر محمد مهدی پور کریم



داستان نوجوانان

# افسانه‌ها و قصه‌های ملی

تهیه و ترجمه :

دکتر م - پور کریم



انتشارات اسیر

— داستان برای بچه‌ها

— آله‌ها و قصه‌های ملی

□ — دیر پیور کرده

□ — چاپ اول ۲۵۲۹

□ — چاپ دوم ۲۵۳۵

— حدیث از ۵۰ بیان

— حدیث از ۱۰۰ بیان

## فهرست مطالب

صفحه	موضوع
۳	۱ - قورباغه شاعرزاده
۱۱	۲ - اسب طلائی
۱۷	۳ - قاضی طمعکار
۲۰	۴ - نخود فرنگی
۳۰	۵ - شهیداله تنبل
۳۴	۶ - درستی و نادرستی
۴۱	۷ - گرگ و مگ و گربه
۴۵	۸ - پادشاه و بافنده
۴۹	۹ - ارباب ستمکار
۵۳	۱۰ - ارباب خودخواه
۵۶	۱۱ - دهقان زاده و غول چودو - بودو
۶۶	۱۲ - شاخه بریده
۷۰	۱۳ - کوه جواهر
۷۴	۱۴ - هرکس بسزای اعمالش خواهد رسید
۷۷	۱۵ - آسیاب عجیب
۸۲	۱۶ - چرا گریه وحشی و روباه زیرزمین زندگی می کنند؟
۸۶	۱۷ - مرگن و پسر دلاورش
۹۰	۱۸ - آلداز - کاس و شیگانی - بای
۹۸	۱۹ - برادران با هوش
۱۰۳	۲۰ - جام طلا
۱۰۸	۲۱ - چگونه سه برادر گنجینه پدر خود را پیدا کردند؟
۱۱۱	۲۲ - سرمای بزرگ و سرمای کوچک
۱۱۴	۲۳ - تیر انداز و تسارکین خان
۱۳۵	۲۴ - قاضی خیانتکار
۱۴۱	۲۵ - بازیلیک و ایلینا خواهر خورشید



## قورباغه شاهزاده

در زمان‌های خیلی قدیم پادشاهی بود سه‌پسر داشت. وقتی پسرها بزرگ شدند، روزی پادشاه آنها را خواست و گفت: - بچه‌ها دلم می‌خواست پیش از آنکه پیر میشدم و قدرت و توانائی خود را از دست میدادم شما ازدواج میکردید و من می‌توانستم بچه‌های شما یا نوه‌های پسر و دخترم را میدیدم. هر سه پسر پدیشان گفتند: - پدرجان هر طوری که شما دستور بدهید ما عمل خواهیم کرد، اما اول بما بگوئید با چه دخترانی باید ازدواج بکنیم؟

پدر گفت: - حالا که اینطور شد تیر و کمان‌های خود را بردارید و بصحرا بروید هر کدام از شما باید تیری رها کند هر جا تیر فرود آمد، سرنوشت ازدواج شما در همانجا تعیین خواهد شد.

پسران شاه در مقابل پدر تعظیم کردند و تیرها و کمانهای خود را برداشتند و بطرف دشت همواری حرکت نمودند کمانها را کشیدند و تیر انداختند. تیر پسر بزرگ در حیاط شخص ثروتمندی افتاد دختر ثروتمند تیر را برداشت. تیر پسر دوم در حیاط يك دختر تاجر افتاد و دختر تاجر آنرا برداشت و لسی تیر پسر کوچکتر که نامش ایوان بود بطرف هوا رفت و او ج گرفت و معلوم نبود در چه جایی بزمین می‌نشیند. بنابراین ایوان آنقدر راه رفت تا جای فرود آمدن تیر را فهمید و به کنار بر که ای رسید و قورباغه‌ای را دید که تیر را در میان دو پایش محکم گرفته است.

ایوان گفت: - آهای، قورباغه، تیر را بمن بده.

قورباغه جواب داد: - بیابان ازدواج کن.

ایوان گفت: - آخر این چه پیشنهادی است که بمن میکنی، من چطور میتوانم

با قورباغه‌ای ازدواج کنم!

قورباغه جواب داد : - اما بدان که سرنوشت تو همین است بیا قبول کن و بمن اعتماد داشته باش .

ایوان ازین پیش آمد سخت ناراحت شد ولی چکار میتوانست بکند ، ناچار قورباغه را برداشت و بخانه رفت .

پادشاه سه جشن بزرگ برپا ساخت ، دختر ثروتمند را برای پسر بزرگ و دختر تاجر را برای پسر دوم و قورباغه را نیز برای ایوان پسر بیچاره اش ازدواج کرد .

پس از پایان عروسی آنها را خواست و گفت :

- حالا باید بدانم که کدامیک از زنهای شما زرنگتر و خانه دارتر است . برای اینکار لازم است هر یک از آنها ، تافردا پیراهنی برای من بدوزد . هر سه پسر در مقابل پدر تعظیم کردند و خارج شدند . ایوان بخانه آمد گوشه ای نشست و سر را میان دودستش قرارداد و بفکر فرو رفت .

قورباغه در حالیکه در کف اطاق باین طرف آنطرف جست میزد ، از او پرسید

- ایوان چرا سرت را میان دستهایت قراردادی ، مگر ناراحتی ؟

ایوان جواب داد : - پدرم گفته است تا فردا باید برایش یک پیراهن بدوزی .

قورباغه جواب داد : - اینکه اهمیت ندارد ناراحت نشو برو بخواب کارها درست میشود ، ایوان از جا برخاست و روی رختخوابش قرار گرفت و باسراحت پرداخت قورباغه هم باین جست روی پله قرار گرفت و پوستش را چون پیراهنی از تن در آورد و بصورت زن زیبایی بنام واسیلیا که در داستانها و افسانه ها کمتر نظیر او را میتوان شنید ظاهر گشت .

آنوقت دودستش را بصدادر آورد و فریاد زد :

- خدمتگزاران و پرستاران من ، عجله کنید و حاضر شوید و تا صبح فردا پیراهن زیبایی مانند پیراهنی که پدرم همیشه بتن می کرد بدوزید و پیش من بیاورید .

صبح خیلی زود وقتی ایوان از خواب برخاست قورباغه را در کف اطاق دید و پیراهن تازه ای را کنار میز مشاهده کرد . ایوان باخوشحالی پیراهن را میان دستمالی گذاشت و پیش پدر رفت .

پادشاه پیراهنهایی را که پسرانش آورده بودند بدقت نگاه کرد اول پیراهنی را که پسر بزرگش دوخته بود برداشت و گفت: - این پیراهن برای کسی خوب است که در کلبه خرابه‌ای زندگی میکند.

پسر دوم پیراهنش را باز کرد و پیش پدر گذاشت، پادشاه گفت: - این پیراهن هم برای کسی خوبست که پس از حمام آنرا بتن نماید.

آنوقت ایوان پیراهنش را که با بهترین نقشی آنهم بانخهای طلائی و نقره‌ای زینت یافته بود پیش پدر باز کرد. پادشاه آنرا نگریست و گفت: - این يك پیراهن حسابی است و میشود در روزهای جشن و شادمانی آنرا بتن نمود.

دو برادر ازین موضوع ناراحت شدند وقتی به منزل برگشتند در راه با تعجب بهم گفتند:

- واقعاً ما آدم بسیار ساده‌ای بودیم وزن ایوان را مسخره میکردیم، بنظر ما او قورباغه نیست بلکه يك جادوگر است.

پادشاه دوباره پسرهایش را خواست و گفت: - من میل داشتم که زنهای شما فردا برای من نان می‌پختند تا من می‌فهمیدم دست پخت کداميك از زنهای شما بهتر است.

ایوان ناراحت شد و سرش را بزیر انداخت و بخانه آمد قورباغه به او گفت: - چرا ناراحتی؟ ایوان جواب داد: - پدرم دستور داد که باید نان پزی تا فردا صبح باو نشان بدهم و دست پخت ترا ببیند.

قورباغه گفت: - ایوان هیچ ناراحت نشو برو زود بخواب تمام کارها درست میشود.

زنهای دو برادر که با دوختن پیراهنها پیش پادشاه حقیر شده بودند پیر زنی را بخانه ایوان فرستادند تا ببیند بچه وسیله قورباغه خمیر تهیه می‌کند و نان می‌پزد.

اما قورباغه حقه‌بازتر بود و همه چیز را پیش بینی می‌کرد! فوراً آرد را در ظرف آردگیری ریخت و بصورت خمیری در آورد. پیرزن با شتاب برگشت و آنچه را دیده بود برای خانمهایش تعریف کرد. آن دو زن هم خمیری را که تهیه کرده بودند میان اجاق قرار دادند. قورباغه با يك جست روی پله قرار گرفت و بصورت واسیلیسا ظاهر شد و دستها را بصدای آورد و گفت:



- پرستاران و خدمتگزاران من عجله کنید و حاضر شوید و برای فردانان سفید و خوبی مثل همان نانهای که در خانه پدرم می‌خوردم ، به‌پزید .

موقعی که ایوان صبح زود از خواب برخاست روی میز اطاقش نان‌اشتها - آوری را دید که روی آن بانقشهای بسیار زیبایی زینت یافته است . ایوان بسیار خوشحال شد نانرا میان دستمالی پیچید و پیش‌پدر رفت .

پادشاه نانهای را که دوپسر اولی آورده بودند نگاه کرد ، نانها کثیف و نفرت آور بنظر می‌رسید زیرا زنهای آن دو پسر اولی همانطوریکه ، پیرزن خبر آورده بود ، عمل کردند و خمیر را میان اجاق قرار دادند .

پادشاه نانهای دوپسر اولی را در دست گرفت و نگاه کرد و ناراحت شد ، اما وقتی نانی را که ایوان تهیه کرده بود دید خیلی خوشحال گشت و فریاد زد :

- این شد نان زیرا در روزهای شادی و جشن می‌شود آنرا خورد و پیش مهمان گذاشت . آنوقت پادشاه دستور داد تا پسرانش به‌مراه زنهای خود در يك میهمانی بزرگی که در قصری تشکیل می‌شود حاضر شوند .

ایوان باز هم درحالی که سرافکنده بود با ناراحتی بخانه‌اش رفت .

قورباغه روی کف اطاق جست می‌زد پرسید :- ایوان باز چرا ناراحتی مگر پدرت از تو راضی نیست ؟

- قورباغه ، قورباغه چرا ناراحت نباشم ؟ پدرم دستور داد تا فردا به‌مراه تو در مهمانی حاضر شوم ، آخر در مهمانی چطور می‌توانم ترا بمردم نشان بدهم ؟ من از خجالت آب می‌شوم !

قورباغه جواب داد :- ناراحت نباش تو تنها به‌مهمانی می‌روی بعد من خودم می‌آیم وقتی صدای رعد و برق را شنیدی مبادا بترسی .

اگر از تو پرسیدند این صدا چیست بگو ، این قورباغه کوچک منست که از راه می‌رسد و در میان جعبه‌ای نشسته است .

ایوان تنها به‌مهمانی رفت اما دو برادر دیگر با زنهای خود که لباس‌های فاخری بتن داشتند و خود را آرایش کرده بودند در مجلس حاضر شدند . همه آنها می‌خندیدند و ایوان را مسخره می‌کردند و می‌پرسیدند :- راستی ایوان چرا تنها آمدی ؟ تو می‌توانستی زنت را در میان دستمالی به‌پیچی و باخودت بیاوری ! اما

این زن زیبا را از کجا بدست آوردی، بدون شك آنرا در کنار بر که ای پیدا کردی؟  
پادشاه و پسران و زنهای آنها و مهمانهای دیگر در مقابل میزدائی که روی آنها  
روپوشهای قشنگی بود، نشستند و غذا می خوردند .

ناگهان صدای شدید رعد و برقی که تمام قصر را تکان می داد بگوش  
رسید .

مهمانان با وحشت و ناراحتی از جا برخاستند، ولی ایوان بآنها گفت :- مهمانان  
عزیز بهیچوجه نترسید ، این قورباغه کوچک منست که به قصر نزدیک می شود و در  
يك جعبه نشسته است . درین هنگام کالسکه زرینی که با كمك شش اسب سفید کشیده  
می شد، در مقابل درهای قصر توقف کرد . واسیلیسا بالباس فیروزه رنگی که با ستاره -  
هائی زینت یافته بود ظاهر شد ، روی سرش نیم تاجی بچشم می خورد ، بقدری  
زیبا و قشنگ بنظر می رسید که وصف آن را فقط در افسانه ها و داستانها می شود  
شنید . واسیلیسا دست ایوانرا گرفت و بهمراه او کنار میز نشست .

تمام کسانی که در آن مجلس به خوردن و نوشیدن مشغول بودند از دیدن او  
غرق در تعجب شدند واسیلیسا يك گیلای شراب برداشت مقداری از آنرا سر کشید،  
و بقیه اش را در آستین لباسش ریخت سپس قطعه گوشت پرنده سرخ شده ای را در  
ظرفی ریخت وقتی گوشتش را خورد استخوانهایش را در آستین راستش جاداد .  
عروسان دیگر شاه وقتی او را دیدند همان کار را انجام دادند . پس از غذاهم رقصیدند  
واسیلیسا دست ایوانرا گرفت و بوسط سالن آمد و با او برقصیدن پرداخت و چرخ خورد  
بطوریکه تمام مهمانان برای او دست زدند و از حرکت دست چپش دریاچه ای ظاهر  
شد و از حرکت دست راستش پرنده های سفیدی به پرواز درآمدند .

پادشاه و همه افراد از دیدن آنها خوشحال شدند و شادی کردند ، در این موقع  
عروس های دیگر پادشاه رقصیدند و شراب آستینهای لباسشان همه جا پخش شد و  
لباسهای قیمتی و زیبای مهمانان را کثیف کرد و بسا تکان دادن دستها استخوانها  
بهواپرت گشت و یکی از آنها به چشم پادشاه خورد و بآن صدمه زد، پادشاه باخشم و  
غصب عروس بی حیا را از آن جادور ساخت .

درین هنگام بی آنکه کسی متوجه شود ایوان از سالن خارج شد و به خانه اش  
رفت و در خانه پوست قورباغه ای را دید و بلافاصله آنرا سوزاند . واسیلیسا وقتی

بمنزل برگشت در صدد شد تا پوستش را پیدا کند، اما هر چه گشت نتیجه‌ای نگرفت .  
خیلی ناراحت شد و با ناامیدی روی نیمکتی نشست و ایوان گفت :

- افسوس ایوان ! اگر سه روز هم صبر میکردی آنوقت من برای همیشه پیش  
تو میماندم ولی حالا باید بروم ، خدا حافظ ! و برای پیدا کردن من باید به آن طرف  
دریاها و زمینها سفر کنی ، و جای مرا از جادوگری که نامش جاوید است بررسی .

و اسلیسا بصورت پرنده خاکستری رنگی در آمد و از پنجره اطاق خارج  
شد . ایوان مدتها گریه کرد ناچار بسوی سرزمینهای دور دستی براه افتاد ، تا زن  
خود و اسلیسا را پیدا کند .

شب و روز راه میرفت و گاهی هم بر اثر خستگی در گوشه و کنار بیابانها به  
استراحت می پرداخت کفشها و لباسهایش بکلی پاره شده بود . در یکی از روزها با پیر  
مرد بسیار ناتوانی روبرو شد با وسلام داد پیر مرد از او پرسید :- چرا اینجا آمدی و کجا  
میروی ؟ ایوان داستان غم انگیزش را از اول تا آخر برایش شرح داد پیر مرد باو  
گفت :

- آه ایوان چرا پوست قورباغه را سوزاندی؟

و اسلیسا خیلی زیباست و از پدرش داناتر است در یکی از روزها پدرش عصبانی  
شد و برای اینکه و اسلیسا را تنبیه کند او را بصورت قورباغه‌ای در آورد چکار عجیبی!  
حالا این جسم گدرا بتومی دهم هر جا که حرکت میکند باید بدنبالش راه بیفتی .

ایوان از پیر مرد تشکر کرد و آن جسم گدرا تعقیب نمود . جسم گدرا حرکت  
در آمد و ایوان هم بدنبال آن راه افتاد . اما در این هنگام در وسط مزرعه با خرسی  
روبرو شد و خواست او را بکشد اما خرس بزبان آمد و گفت : - ایوان مرا نکش  
روزی بدرد تو خواهم خورد ایوان برحم آمد و او را نکشت و براه خود ادامه داد و باز هم  
در راه با یکی از مرغابیها روبرو شد ، مرغابی بزبان آمد و گفت : - ایوان مرا نکش  
روزی بدرد تو خواهم خورد ایوان به مرغابی رحم کرد و براه خود ادامه داد .

مجدداً در بین راه با خرگوشی روبرو شد که بسرعت می دوید ایوان خواست  
بسوی او تیری خالی کند اما خرگوش هم بزبان آمد و گفت : - مرا نکش روزی بدرد  
تو خواهم خورد . ایوان به خرگوش هم رحم کرد و براه خود ادامه داد . سپس بکنار  
دریائی رسید روی شن یک ماهی افتاده بود و بزحمت نفس می کشید . ماهی هم مانند

يك انسان بزبان آمدو گفت : - آه ایوان ، رحم داشته باش و مرا در میان دریا بینداز ایوان ماهی را بدریا انداخت و در کنار ساحل براه خود ادامه داد . جسم گرد گاهی تند و گاهی به کندی حرکت می کرد و ایوان را بدنبال خود می کشید . ناگهان بالای یکی از تپه ها ، کلبه ای بنظر رسید که روی پایه ای قرار داشت و بدور خود می گشت ایوان گفت : - کلبه کوچک پشتت را بجنگل و رویت را به ایوان کن .

ایوان داخل کلبه شد روی بخاری جادوگر بابا - یاگا نشسته بود دندان های بزرگش نیش دارش به کف اطاق می رسید و دماغ خمیده و درازش به سقف می خورد آنوقت پرسید : - ای جوان نجیب از من چه می خواهی ؟ آیا می خواهی تا من کاری برایت انجام بدهم یا از چیزی ترسیده ای و بمن پناه آورده ای ؟ ایوان گفت :

- بگذار کمی گرم بشوم و غذا بخورم آنوقت جریبان را برای تو تعریف میکنم .

بابا - یاگا او را گرم کرد و غذا داد و وسائل استراحتش را فراهم ساخت . سنگی ایوان شرح داد که برای پیدا کردن زنبق و اسلیسا به آنجا آمده است . بابا یاگا گفت : - فهمیدم زن تو پیش جادوگر جاوید است پیدا کردن او کار بسیار مشکلفی است و کشتن جادوگر باین سادگی امکان پذیر نیست اما مرگش بسوزن زنبق بهتر است این سوزن در تخم مرغی فرار دارد ، این تخم مرغ در بدن يك مرغابی است و این مرغابی در بدن خرگوشی هست و این خرگوش روی صندوق سنگی نشسته است و این صندوق بالای درخت بلوطی است جادوگر جاوید نیز این درخت را چون تخم چشمش مواظبت می کند . در آن شب ایوان پیش بابا - یاگا ماند و روز بعد آن جادوگر درخت بلوط بزرگی را از دور باو نشان داد .

ایوان گاهی با عجله و گاهی آرام حرکت می کرد تا بدرخت بلوطی که از وسط آن صدائی بگوش می آمد نزدیک شد . روی درخت صندوقی قرار داشت که بدست آوردن آن کار بسیار مشکلفی بود .

ناگهان خرسی که معلوم نشد از کجا آمده است پیدا شد و آن درخت بزرگ را بشدت تکان داد صندوق بروی زمین افتاد و شکست ، خرگوشی از میان صندوق خارج شد و با سرعت پا بفرار گذاشت و خرگوش دیگری نیز بدنبالش حرکت کرد .

و او را گرفت و شکمش را درید .

يك مرغابی از شکم خرگوش خارج شد و بهوا پرید و به آسمان رفت .  
 اما مرغابی دیگری خود را روی مرغابی اولی پرت کرد و باین ترتیب تخم-  
 مرغی از شکم خارج شد و بوسط دریا سقوط نمود .  
 ایوان ناراحت شد و اشکش جاری گشت زیرا فکرمی کرد نمیتواند تخم مرغ  
 را در میان دریا پیدا کند . اما در همین اثنا یکی از ماهی‌ها در حالیکه تخم مرغی لای  
 دندانهایش قرار داشت با شنا بساحل نزدیک شد ایوان تخم مرغ را شکست و از  
 میان آن سوزنی درآورد و نك آنرا خرد کرد ، جادوگر جاوید تلاش می کرد و  
 دست و پا می زد اما تلاش وی بی فایده بود زیرا ایوان به آرزوی خود رسیده بود .  
 ایوان به قصر سفید جادوگر جاوید داخل شد، و اسبیل‌سای عاقل بطرف او دوید  
 و بغلش کرد و بوسید . آنوقت آن زن و شوهر بخانه خود حرکت کردند و عمری را  
 به خوشی و سعادت زندگی نمودند .



## اسب طلائی

پیرمردی سه پسر داشت . دو پسر بزرگش بچه‌های شوخ و خوبی بودند و کارهای خانه را انجام می‌دادند، اما پسر کوچکش ایوان که جوان بی‌آزاری بود وضع دیگری داشت . او یادر جنگل میرفت و قارچ‌ها را جمع می‌کرد و یادر خانه کنار بخاری دراز میکشید و استراحت می‌نمود .

وقتی پیرمرد حس کرد که مرگش نزدیک شده است، هر سه پسر را خواست و بآنها گفت: - بچه‌های من شما باید پس از مرگم سه شب متوالی آنهم هر شب یک نفر از شما سر قبرم حاضر شود و بر ایمنان بیاورد .

پدرمرد ، او را دفن کردند نوبت پسر بزرگش بود که میبایستی سر قبر پدر حاضر شود اما از ترس یا بر اثر تنبلی روبه برادر کوچکش نمود و گفت :

- امشب تو بجای من سر قبر پدر حاضر شو در عوض من هم یک نان قندی برایت خواهم خرید . ایوان قبول کرد و نان را گرفت و سر قبر پدر حاضر شد و همانجا نشست و منتظر ماند . نیمه‌های شب زمین شکافته شد ، پدر از قبر در آمد و گفت : - چه کسی بملاقاتم آمده ؟ پسر بزرگم تو هستی ؟ حرف بزن چه خبر ؟ آیا سگها عوعومی کنند؟ گرگها زوزه می‌کشند، بعد از مرگم کسی گریه می‌کند ؟ ایوان جواب داد :

- پدر جان من همه حالشان خوب است جای نگرانی نیست .

وقتی پدر نان را خورد دوباره میان قبر دراز کشید و ایوان هم از جا برخاست و بمنزل رفت وقتی از جنگل می‌گذشت قارچها را جمع کرد . در خانه برادرش پرسید: - پدر را دیدی؟

- بله او را دیدم - نان‌ش را خورد؟ - آندر خورده قاسیر شد.

شب دوم نوبت پسر دوم بود که میبایستی سر قبر پدر حاضر شود، اما او هم یا بر اثر ترس و یا تنبلی اینطور گفت :

- ایوان تو بجای من سر قبر پدر حاضر شو و من هم قول می‌دهم که کفش‌های خوبی برایت بخرم .

- بسیار خوب موافقم ایوان دوباره نانرا برداشت و سر قبر حاضر شد و همانجا نشست و منتظر ماند وقتی نصف شب شد زمین دهن باز کرد و پدرش از جا برخاست و گفت :

- کی بملاقاتم آمده ؟ پسر کوچکم توهستی ؟ حرف بزن وضع چطور است از خانه چه خبر ؟

آیا سگ‌ها عو عو می‌کنند ، گرگ‌ها زوزه می‌کشند ، بچه‌هایم از دوریم گریه می‌کنند ؟

- پدر جان همه حالشان خوب است جای نگرانی نیست . وقتی پدر نانرا خورد در قبر دراز کشید و ایوان هم از جا برخاست و براه افتاد و از وسط جنگل گذشت قارچ-هارا جمع کرد. در خانه برادرها پرسیدند :

- پدر نان را خورد ؟ ایوان هم جواب داد :- آنقدر خورد تا سیر شد .

شب سوم نوبت ایوان بود که میبایستی سر قبر پدر حاضر شود ولی به برادرانش گفت :- حالا دوشب است که من سر قبر حاضر می‌شوم امشب شما باید آنجا بروید من می‌خواهم کمی استراحت کنم .

برادرها گفتند :- رفتن ما فایده‌ای ندارد ، دو شب تو رفتی امشب هم برو .  
- بسیار خوب موافقم .

ایوان نان را برداشت و سر قبر حاضر شد و همانجا نشست، در نیمه‌ها شب زمین شکافته شد پدرش از جا برخاست و گفت :

- چه کسی بملاقاتم آمده ، پسر ایوان توهستی ؟ حرف بزن اوضاع چطور است از خانه چه خبر ؟ آیا سگ‌ها عو عو می‌کنند گرگ‌ها زوزه می‌کشند ! بچه‌هایم از دوریم گریه می‌کنند ؟

پدرش جواب داد :- من ایوان هستم ، همه چیز رو براه است . پدر نانرا خورد و گفت :

- پسر من تو تنها کسی هستی که بحرف من گوش دادی و هر سه شب سر قبرم حاضر شدی و از دیدنم نترسیدی بخاطر این کار پاداش خوبی بتو خواهم داد تا برای همیشه خوشبخت بشوی. حالا این دهنه اسب را بردار و بصحرا برو و صدا بزن :- اسب طلائی ، اسب عاقل و باهوش ، از روی علفها و برگها عبور کن . پیش من بیا، وقتی اسب پیش تو آمد گوش راستش را بتو نشان میدهد داخل آن میشوی و از گوش چپش خارج میگردی ، آنوقت سوارش می شوی تا هر جا که بخواهی ترا ببرد .

ایوان دهنه اسب را برداشت از پدرتشکر کرد و حرکت نمود و بخانه آمد موقع عبور از جنگل قارچهای وسط راه را جمع کرد . برادرها از ایوان پرسیدند :

- پدر ما را دیدی ؟ - بله او را دیدم - نانش را خورد ؟ آنقدر خورد تا سیر شد ، ولی دستورداد که بعد ازین کسی بدیدنش نرود .

یکروز پادشاه کشور اعلان کرد ، هر جوان شجاعی در صورتیکه بخواهد می تواند در قصر حاضر شود زیرا دختر محبوب و بسیار زیبایش بالای برجی که زیر آن دوازده ستون و دوازده برج قرار دارد نشسته است ، تا کسی که سوار اسب است ظاهر شود و بتواند با یک خیز خود را باو برساند و لبانش را ببوسد . این سوار هر که باشد پادشاه ، دختر محبوب و عزیزش را زن او خواهد کرد و مقداری جهاز باو خواهد بخشید و نصف کشورش را نیز باو خواهد داد .

برادران ایوان وقتی این خبر را شنیدند پیش خود گفتند بهر حال می توان آن را آزمایش کرد اسب های خود را گاه دادند آنها را زین کردند ، لباس های فاخری بتن نمودند و موهای سرشان را شانزدند و براه افتادند ایوان که کنار بخاری نشسته بود و آنها را نگاه میکرد گفت :

- خواهش می کنم مرا هم با خودتان ببرید تا شانس خود را بیازمایم . آنها گفتند :

- احدق جان بجای اینکه خودت را ناراحت کنی کنار بخاری بنشین ، بصحرا برو قارچها را جمع کن . سپس هر دو برادر سوار اسب های شان شدند کلاهشان را تا بناگوش پائین کشیدند سوت زنان و فریاد زنان چهارنعل چون بادی از آنجا دور شدند .



ایوان دهنه‌اسب را در دست گرفت از منزل خارج شده همانطوریکه پدرش گفته بود با صدای بلندی فریاد زد: - اسب طلائی، اسب عاقل و دانا، از روی علف‌ها و برگ‌های جنگل عبور کن و پیش من بیا بی آنکه کسی متوجه شود فوراً اسب ظاهر شد، زمین زیرپایش می‌لرزید از سوراخ‌های بینی اش گرمای مخصوصی احساس می‌شد و از گوش‌های برافراشته‌اش دود خارج میگشت، ناگهان ایستاد و از ایوان پرسید: - بامن چکار داشتی؟ ایوان او را نگاه کرد دهنه‌را در دهانش قرار داد و داخل گوش راستش شد بلافاصله از گوش چپش خارج گشت و بصورت جوان بسیار زیبایی در آمد که کسی نمی‌توانست بساور کند آنگاه سوار اسب شد. اسب چهارنعل بحرکت در آمد، زیر پایش زمین می‌لرزید و دم درازش کوه‌ها و دره‌ها را جاروب می‌کرد و هیچ چیزی نمی‌توانست او را از حرکت بازدارد.

ایوان به قصر، همان جائی که عده زیادی جمع شده بودند نزدیک گشت شاهزاده خانم بالای برجی که روی دوازده ستون و دوازده برج قرار داشت کنار پنجره‌ای نشسته بود پادشاه از قصر خارج شد و گفت:

- من بکسیکه بایک خیز بکنار پنجره نزدیک شود و لبان شاهزاده خانم را ببوسد هم دخترم را بعقدش درخواهم آورد و هم نصف سرزمینم را با او خواهم بخشید.

جوانان دلیر اسبهای خود را بجوش واداشتند اما بقدری پنجره بلند بود که کسی نمی‌توانست بآن برسد برادران ایوان نیز خیلی سعی کردند ولی به نصف برج رسیدند. آنوقت نوبت بایوان رسید او اسب طلائی اش را به جهش واداشت و با سوت و فریاد او را به پرش تشویق کرد ولی اسب به پنجره نرسید. دوباره سوت زد از جا پرید باز هم نتوانست به پنجره برسد ناچار برگشت و دور زد اسبش را با زدن مهمیز تحریک کرد، آنوقت چون جرقه‌ای از جا پرید و خود را به پنجره رسانید و لبان زیبای شاهزاده خانم قشنگ را ببوسید. دختر جوان نیز با حلقه انگشتری روی پیشانی‌ش مهر زد تمام افرادی که آنجا بودند فریاد زدند: - او را بگیرید، نگذارید، فرار کند! اما ایوان از نظر غایب گشت و معلوم نشد از چه راهی فرار کرده است. موقعی که اسب طلائی بدشت همواری رسید همانجا ایستاد پسر جوان داخل گوش چپش شد و از گوش راستش خارج گشت و بصورت ایوان قبلی همان ایوان بیگانه ظاهر شد، آنوقت اسبش را رها کرد و بمنزل رفت، بین راه قارچها را از روی زمین

برداشت و پیشابیش را با بوار بست و کنار بخاری دراز کشید .  
وقتی برادرها بمنزل برگشتند آنچه را که دیده بودند برای او تعریف کردند،  
و گفتند در برابر قصر حوانهای بسیار شجاعی به چشم میخورد مخصوصاً یکی  
از آنها بایک جهش اسبش را به شاهزاده خانم رسانید و لبانش را بوسید البته آمدن  
او را دیدند ولی رفتن او را کسی ندید .

ایوان در حای خود نشسته بود و در جواب گفت : - اگر این جوان من بودم ؟  
ناگهان هر دو برادر باخشم و ناراحتی فریاد زدند : - تو دیوانه ای و درست مثل دیوانه ها  
حرف می زنی ! احمق جان کنار بخاری دراز بکشی و قارچهایت را بخور ! ایوان  
بوار پیشانی خود را از جاییکه شاهزاده خانم مهرزده بود برداشت، خانه فوراً غرق  
در روشنائی شد برادرها ترسیدند و فریاد زدند :

- احمق چکار می کنی تو داری خانه را آتش می زنی !

خلاصه روز بعد حاکم شهر تمام شاهزاده ها و تاجرها و جوانها و پسرهای شهر  
را در قصر خود به مهمانی بزرگی دعوت کرد برادران ایوان خود را برای رفتن به مهمانی  
حاضر کردند ، ایوان بآنها گفت :

- خواهش می کنم مرادم به مراد خودتان برسید ! - آخر احمق جان چرا می -  
خواهی کاری را که دیگران می کنند تو هم بکنی ؟ مثل همیشه کنار بخاری بنشین و  
قارچها را بخور !

سپس سوار اسب شدند و از آنجا رفتند ، ایوان هم پیاده حرکت کرد و به مهمانی  
رفت و گوشه ای نشست .

شاهزاده خانم از میان مهمانها عبور نمود و در صدد برآمد تا جوانی را که  
پیشابیش مهر خورده پیدا کند، همه مهمانها او را نگاه می کردند وقتی با ایوان که  
صورتش بر اثر دوده بخاری سیاه شده بود ، رو برو شد قلبش بشدت زد از او  
پرسید :

- کی هستی ؟ از کجا می آئی ؟ چرا پیشانی خود را بسته ای ؟ ایوان جواب  
داد : - پیشانی من بجائی خورده است .

شاهزاده خانم نواز پیشابیش را باز کرد ناگهان قصر روشن شد دختر جوان  
فریاد زد : - مهر من روی پیشانی این جوان خورده ، این همان کسی است که باید بامن

ازدواج کند .

پادشاه جلو آمد و گفت : - چه نامزد زشتی چه قدر صورتش کثیف است !

ایوان به شاه گفت : - اجازه بدهید تا صورتم را پاک کنم شاه اجازه داد ایوان از

قصر خارج شد و دوباره فریاد زد : - اسب طلائی اسب عاقل و باهوش از روی علفها  
و برگهای جنگل عبور کن و پیش من بیا .

بی آنکه کسی متوجه شود اسب ظاهر شد زیر پایش زمین می لرزید و از سوراخ-

های بینی اش گرما احساس می شد، از گوشهای برافراشته اش دود خارج می گشت.

ایوان داخل گوش راستش شد و بلافاصله از گوش چپش خارج گشت و بصورت

جوان بسیار زیبایی که تصور آنهم غیر ممکن بود ظاهر شد .

همه افراد تعجب کردند دیگر جای تأمل نبود زیرا بلافاصله مراسم جشن و

عروسی بوضع باشکوهی در آن کشور برقرار شد و پادشاه نیز قولی که داده بود

انجام داد .



## قاضی طمعکار

در زمانهای قدیم دو برادر بودند ، یکی از آن دو ثروت زیادی داشت و دیگری هم برعکس برادرش آدم بدبختی بود، حتی برای گرم کردن جایی که در آن زندگی میکرد هیزم نداشت . در یکی از سالها سرما و یخبندان زیاد شده بود، ناچار تصمیم گرفت به جنگل برود و هیزم تهیه کند اما چون اسب نداشت نمی دانست، بچه وسیله باید هیزم ها را حمل نماید. با خود گفت بهتر است پیش برادرش برود و اسب او را قرض کند .

البته برادر ثروتمند اسب خود را باو داد اما گفت: - اسب را بتو میدهم ولی سعی کن تا بار آن زیاد نباشد و خسته و فرسوده نشود بعلاوه تا حالا برو حیات یکدیگر خوب آشنا شدیم تو نباید بمن اعتماد داشته باشی و هر روز چیزی از من بخواهی من اسبم را امروز تا فردا بتو قرض میدهم ولی بعدها سعی کن پیش من نیائی . برادر بدبخت بمنزل رفت اما ناگهان بیادش آمد که برای اسب تسمه ای تهیه نکرده است ، با خود گفت چرا زودتر بیادم نیامد تا از برادرم بگیرم .

ولی رفتن پیش برادر نتیجه ای نداشت زیرا برادرش باو تسمه ای نمی داد . ناچار سورتماش را به دم اسب محکم بست و براه افتاد . موقعی که بطرف منزل می رفت سورتماش به تنه درختی گیر کرد و بی آنکه باین جریان توجه کند، اسب را بشدت شلاق زد، اسب هم سرکش بود و بایک جهش خیز برداشت و دمش از جا کنده شد .

برادر ثروتمند وقتی دید که اسب دم ندارد بنای داد و فریاد را گذاشت و گفت: - تو اسبم را ناقص کردی و باید خسارت آن را بپردازی .

ناچار هر دو برادر بسوی شهر حرکت کردند تا پیش قاضی بروند . موقعی

که بشهر می‌رفتند برادر بیچاره بفکر فرورفت و با خود گفت، منکه تا کنون پایدادگاه نگذاشته‌ام، ولی مثلی است معروف که می‌گوید: «اگر ضعیف هستی با آدم قوی در نیفت، و اگر آدم بدبختی با آدم ثروتمند دعوانکن.» بدون شك برادرم مرا محکوم می‌کند. سپس هر دو برادر از روی پلی که زرده نداشت عبور کردند، ناگهان برادر بیچاره پایش لغزید و از روی پل بزمین سقوط کرد. در زیر پل مردی با سورت‌های حرکت میکرد و پدر پیرش را برای معالجه به شهر می‌برد.

برادر بیچاره روی سورت‌ها افتاد، البته بخورد او صدمه‌ای نرسید ولی پیر مرد مسافر از حال رفت و بلافاصله مرد.

راننده سورت‌ها گفت: - باید پیش قاضی برویم. ناچار هر سه نفر بسوی شهر حرکت کردند. مرد بیچاره کاملاً ناامید شده بود و با خود گفت، با این ترتیب محکومیت من حتمی است. ناچار در وسط راه سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت و زیر لباسش مخفی کرد و باز هم بخودش گفت، موقعی که محکوم شدم، این سنگ تنها چاره کار است اگر قاضی مرا کمک نکند و بخراهد محکوم نماید او را با همین سنگ خواهم کشت! با این ترتیب به دعوی اولی دعوی دومی اضافه شد. قاضی داور را برداخت و از آنها سؤالاتی کرد.

مرد بیچاره بقاضی نگاه کرد و سنگ را از زیر لباسش باو نشان داد و آهسته و آرام به قاضی فهماند تا قبل از قضاوت نگاه کند و به بیند چه چیزی به همراه دارد. سه بار سنگ را از زیر لباس نشان داد، قاضی پس از نگاه کردن بفکر فرورفت و با خود گفت، یعنی چه زیر لباسش چه چیزی را مخفی کرده است؟ طلا یا پول؟ دوباره نگاهش کرد و با خود اندیشید و گفت، اگر پول است بدون شك مبلغ آن باید خیلی زیاد باشد. بنابراین حکمش را اینطور صادر کرد:

- مرد بیچاره باید اسب را آنقدر پیش خودش نگهدارد تا دم اسب دوباره رشد کند و بشکل اول ظاهر شود، به سورت‌ها ران هم گفت، چون مرد بیچاره از روی پل لغزید و سقوط او باعث مرگ پدرش شد، او هم باید از روی پل سقوط کند و مرد بیچاره را بکشد.

داوری بهمین ترتیب خاتمه یافت وقتی قاضی حکمش را صادر کرد برادر

ثروتمند گفت: -عجب! چقدر بد شد حالا که اینطور است من اسبم را بهمین شکلی که هست قبول میکنم و از شکایت خود صرفنظر مینمایم. ولی برادر بدبخت گفت: -نه برادر، همانطور که قاضی دستور داد باید عمل کرد و اسب را آنقدر نگه میدارم تا دمش دوباره بلند شود و رشد کند.

برادر ثروتمند التماس کنان گفت: -پس من سی روبل بتو می‌دهم و اسبم را بهمین شکلی که هست از تو پس می‌گیرم.

-درین صورت منم موافقم. برادر ثروتمند سی روبل باو داد و اسبش را پس گرفت شاکی دوم هم به آن مرد بیچاره گفت: -گوش کن منم ترا می‌بخشم زیرا هر قدر فکر می‌کنم تو نمی‌توانی پدرم را زنده کنی.

مرد بیچاره گفت: -بهبیچوجه، هر طوری که قاضی دستور داد باید عمل کرد، لازم است خودت را از بالای پل بزمین پرت کنی. آن مرد گفت: - من نمی‌خواهم ترا بکشم بهتر است باهم صلح کنیم و برای اینکار صد روبل بتو خواهم داد.

مرد بیچاره صد روبل نیز از او گرفت و رضایت خود را اعلام کرد. هنگامیکه می‌خواست حرکت کند قاضی او را خواست و گفت: -حالا آنچه را که در زیر لباس بمن نشان داده بودی تحویل بده!

مرد بیچاره سنگ را از زیر لباسش در آورد و آنرا به قاضی نشان داد و گفت: -این همان چیزی است که قبلا بتو نشان دادم و در همان زمان بتو فهماندم تا پیش از حکم و قضاوت باین چیزی که زیر لباس من است نگاه کنی. اما اگر مرا محکوم میکردی من ترا باهمین سنگ می‌کشتم. آنوقت قاضی فکری کرد و با خود گفت، بدون شك کار خوبی انجام داده‌ام. زیرا اگر او را محکوم میکردم الان زنده نمی‌ماندم. مرد بیچاره با خوشحالی پولها را برداشت و در حالیکه آواز می‌خواند و سوت می‌زد بسوی خانه‌اش حرکت کرد.



## نخود فرنگی

مردی شش پسر و يك دختر داشت . یکی از روزها برادران تصمیم گرفتند به مزرعه بروند و از خواهر خود خواستند تا برای آنها غذا بیاورد خواهر از آنها پرسید : - شما در چه جاهائی بذر می پاشید ؟

برادران گفتند : - ما از منزل خودمان تا مزرعه يك شیار باریکی بوجود می آوریم و همان حدود را شخم می زنیم توهم این شیار را طی میکنی و بما می رسی .. برادرها حرکت کردند . اما در نزدیکی مزرعه ماری زندگی میکرد ، مار این شیار را از میان برد و شیار دیگری بوجود آورد بطوریکه انتهای شیار به خانه مار می رسید .

دختر جوان برای بردن غذا حرکت کرد و شیار را در پیش گرفت ولی به خانه مار رسید . هنگام شب برادرها به خانه برگشتند و به مادرشان گفتند : - تمام روز منتظر شدیم ولی تو برای ما غذا نفرستادی !

مادر تعجب کرد و پرسید : - شما غذا نخوردید ؟ در صورتیکه من خواهرتان آلتکا را پیش شما فرستادم ! من فکر میکردم که با شما برمیگردد شاید راه را گم کرده باشد ؟ برادرها گفتند : - اگر اینطور است باید برویم تا او را پیدا کنیم . هر شش نفر حرکت کردند و شیار باریکی را طی نمودند و به جایی رسیدند که خواهرشان در آنجا بود . وقتی خواهر آنها را دید گفت : - برادران عزیز ، کجا باید شما را مخفی کنم ، الان مار پرده خواهد آمد و همه شما را خواهد خورد !

در این هنگام مار پرده ظاهر شد و سوت زنان گفت : - درین جا بوی آدمی بمشامم می خورد ، حالا فهمیدم بچه ها شما اینجا آمدید ؟ مگر خیال دارید با من دعوا کنید ؟ برادرها فریاد زدند : - بله ما می خواهیم دعوا کنیم . مار گفت : - بسیار

خوب پس بطرف زمین همواری برویم و با هم رو برو بشویم! همگی بطرف زمین همواری حرکت کردند دعوای آنها زیاد طول نکشید مار با يك ضربه همه آنها را در زمین فرو کرد، بعد بدنهای نیمه جان آنها را برداشت و بزندان انداخت. پدر و مادر خیلی منتظر شدند ولی از آمدن آنها خبری نشد. یکی از روزها مادرشان بطرف رودخانه ای رفت تا لباسها را بشوید، در میان جاده ناگهان چشمش يك نخود فرنگی افتاد، آنها برداشت و خورد پس از مدتی پسری بدنيا آورد و اسمش را نخود فرنگی گذاشت. این پسر کم کم بزرگ شد و قدش بلند گشت. روزی از روزها پدر و پسر مشغول کندن چاهی شدند آنقدر زمین را کندند تا يك سنگ بزرگی رسیدند. پدر حرکت کرد تا از مردم کمک بگیرد، و سنگ را بلند کند. درین اثنا نخود فرنگی سنگ را برداشت وقتی مردم سر رسیدند و سنگ را دیدند که جابجا شده است تعجب کردند و از قدرت نخود فرنگی در شگفت شدند و در صدد بر آمدند تا او را از بین ببرند. اما نخود فرنگی سنگ را بالای سر خود برد و بسوی آنها پرت کرد و دوباره آنها را در هوا گرفت وقتی چنین کاری از او سر زد تمام افراد از ترس فرار کردند و بجاهای دوری رفتند. پدر و پسر باز هم بکندن زمین مشغول شدند و پس از مدتی قطعه آهن بزرگی را پیدا کردند. نخود فرنگی آنها برداشت و مخفی کرد.

یکی از روزها نخود فرنگی از پدر و مادرش پرسید: - مثل اینکه من يك خواهر و چندتا برادر داشتم اینطور نیست؟ - بله پسر جان تو يك خواهر و شش برادر داشتی اما حالا... آنوقت پدر و مادر داستان بچه های خود را برایش تعریف کردند. نخود فرنگی گفت: - بسیار خوب پس من می روم تا آنها را پیدا کنم. پدر و مادرش خواهش کردند و گفتند: - پسر جان آنجا نرو شش برادر تو آنجا رفتند و برنگشتند و اگر تو هم بروی بدون شك از بین خواهی رفت! نخود فرنگی گفت: - ولی من می روم! زیرا من نمی توانم به بینم که برادرانم در زندان باشند. آهنی را که زیر زمین مخفی کرده بود برداشت پیش آهنگر رفت و گفت: - تو باید ازین آهن شمشیر بسیار بزرگی برایم بسازی! آهنگر هم شمشیر بسیار بزرگی ساخت که بزحمت میشد آنها را از دکان آهنگر خارج نمود، نخود فرنگی آنها برداشت و بهواپرت کرد و به پدرش گفت: - من می روم بخوابم



و پس از دوازده روز وقتی شمشیر از هوا برگشت مرا از خواب بیدار میکنی . آنوقت بخواب رفت دوازده روز گذشت و برگشتن شمشیر شروع شد، ناچار پدر او را از خواب بیدار کرد . پسر پا جلو گذاشت و مشتش را بهوا نگهداشت شمشیر به مشتش خورد و دو تکه شد . نخود فرنگی گفت : - نه من نمی‌توانم با این شمشیر دنبال خواهر و برادرانم بروم باید شمشیر دیگری تهیه کرد ، پیش آهنگر رفت و گفت : - باید دوباره دست بکار بشوی و شمشیر دیگری برایم بسازی تا از قد من بزرگتر باشد ! آهنگر شمشیر بزرگتری ساخت نخود فرنگی آنرا بهوا پرت کرد و بخواب رفت .

موقعی که دوازده روز گذشت صدای شمشیر طوری شدید بود که بر اثر آن زمین لرزید . نخود فرنگی بیدار شد پا جلو گذاشت و مشتش را راست نگهداشت وقتی شمشیر به مشتش خورد کج شد . آنوقت گفت : - حالا با این شمشیر می‌توانم دنبال خواهر و برادرانم بروم، مادر جان برایم نان قندی درست کن من می‌خواهم حرکت کنم.

شمشیرش را برداشت و نانهای قندی را در کیسه‌ای ریخت خداحافظی کرد و براه افتاد . شبی را که از مدت‌های پیش بوجود آمده بود و بزحمت دیده‌میشد طی کرد و داخل جنگلی شد، و بی آنکه جایی توقف کند ، مدتها راه رفت تا به قصر بزرگی رسید . اول وارد حیاطش شد سپس داخل اطاقهاگشت . مار در آنجا نبود تنها خواهرش آلانکا بچشم می‌خورد . نخود فرنگی گفت : - روز بخیر دختر خانم قشنگ .

آلانکا جواب داد : - روزبخیر جوان دلیر چرا اینجا آمدی ؟ اگر مار بفهمد ترا خواهد خورد . - ممکن است مرا نخورد اما بگو به بینم تو کی هستی ؟

- من تنها دختر پدر و مادرم بودم ، شش برادر داشتم آنها خواستند مرا نجات بدهند ولی نتوانستند . - حالا کجا هستند ؟ - مار آنها را زندانی کرد ، حتی نمیدانم زنده‌اند یا از بین رفته‌اند . نخود فرنگی گفت : - شاید بتوانم ترا نجات بدهم . آلانکا گفت : - چه فکری می‌کنی ! وقتی شش نفر نتوانستند مرا آزاد کنند حالا تو بتنهائی می‌خواهی نجاتم بدهی !

نخود فرنگی جواب داد : - ناراحت نباش ! آنوقت جلو پنجره آمد و

منتظر شد. موقعی که مار از راه رسید يك راست بطرف خانه رفت و بلافاصله همه جا را بو کرد و گفت: - درین جا بوی آدمی بمشام می خورد.

نخود فرنگی گفت: - حق با توست برای اینکه من اینجا هستم!

- آه پسر کوچولو! چرا اینجا آمدی؟ مگر می خواهی بامن دعوا کنی؟

نخود فرنگی جواب داد: - بله من قصد دارم با تو بجنگم.

- پس برویم در زمین همواری و با هم دعوا کنیم. - زود باش حرکت کنیم.

وقتی با آنجا رسیدند مار گفت: - اول تو شروع کن! نخود فرنگی جواب داد: - نه اول تو شروع کن. مار جلو آمد و نخود فرنگی را تا قوزك پا میان زمین فرو کرد. او هم بلافاصله خودش را نجات داد و چنان ضربه ای بر مار وارد ساخت که او را تا زانو در زمین فرو کرد. مار خودش را نجات داد و بنوبه خود ضربه ای به نخود فرنگی وارد ساخت و او را تا زانو در زمین فرو کرد. دوباره نخود فرنگی ضربه ای به مار زد و او را با تمام قد در میان زمین نشانده. نخود فرنگی بار سوم ضربه ای زد و مار را کشت. آنوقت بطرف زندان رفت و در زندان را باز کرد برادرهایش را که بزحمت نفس می کشیدند آزاد ساخت و يكمك آنها و خواهرش تمام طلاها و نقره هائی را که در خانه مار بود برداشت و بسوی منزل حرکت کرد، اما نخود فرنگی بهیچيك از آنها نگفت که برادر آنهاست. خیلی راه رفتند در وسط راه زیر درخت بلوطی توقف کردند نخود فرنگی که بر اثر دعوا خسته شده بود بخواب رفت. شش برادر با خود گفتند: - اگر مردم بفهمند که ما شش نفر نتوانستیم مار را مغلوب کنیم و او را بکشیم تنها نخود فرنگی اینکار را کرد ما را مسخره می کنند. بهترین کار اینست که تمام طلا و نقره ها را برداریم و فرار کنیم. مدتی فکر کردند بالاخره تصمیم گرفتند. نخود فرنگی خوابیده بود و چیزی نفهمید. آنها گفتند: - ما باید او را باین درخت بلوط به بندیم تا فرار نکند و حیوانات درنده او را بخورند.

نقشه، خود را انجام دادند و او را بدرختی بستند و از آنجا دور شدند. نخود فرنگی طوری خوابیده بود که چیزی احساس نمی کرد. يك شب و يك روز خوابید، وقتی از خواب برخاست دید که او را بدرخت بسته اند ناچار بندها را

بزور کشید ناگهان درخت بلوط از ریشه کنده شد . وقتی بمنزل رسید برادرهایش را ندید . آنها قبلا از مادرشان پرسیدند : - مادر جان شما بچه دیگری هم دارید؟ مادرشان گفت : - بله برادر شما نخود فرنگی است که رفته است شما را نجات بدهد . برادرها ناگهان فریاد زدند : - آه این همان کسی است که ما او را بدرخت بستیم باید برویم و هر چه زودتر آزادش کنیم . ولی نخود فرنگی درخت را روی پشت بام خانه انداخت ناگهان سراسر خانه لرزید آنوقت گفت : - حالا که شما اینکار را کردید من از شما جدا می‌شوم و بجای دیگر می‌روم . شمشیرش را به پشتش گذاشت و بلافاصله حرکت کرد . خیلی راه رفت و در برابر خود مردی را دید که در وسط دو کوهی قرار گرفته و با دست‌ها و پاها کوهها را فشار میدهد و در صدد است تا آنها را از هم جدا کند .

نخود فرنگی جلو رفت و گفت : - روز بخیر - روز بخیر . - چکار می‌کنی؟ - من می‌خواهم کوهها را از هم جدا کنم . تا اگر سیل آمد آب آن از میان کوهها رد شود .

- وقتی اینکار را انجام دادی کجا خیال داری بروی ؟ - هر جا که پیش آمد . - منم همینطور پس میتوانیم با هم حرکت کنیم ، اما نام تو چیست ؟ - نام من نخود فرنگی و نام این آقا کوه کن و آن یکی درخت برانداز است ما میتوانیم با هم حرکت کنیم ؟ - این تنها آرزوی منست . آنها با هم حرکت کردند و بدین ترتیب هیچ مانعی برای حرکت آنها وجود نداشت . زیرا اگر در برابر خود کوهی میدیدند کوه کن فوراً آنها را جابجا میکرد ، اگر در برابر خود جنگلی میدیدند درخت برانداز آن را از ریشه در می‌آورد ، و اگر در برابر رود - خانه قرار می‌گرفتند ، تورمستاش آب آن را متفرق می‌ساخت . آنها میان جنگلی رفتند کلبه کوچکی دیدند داخل آن شدند و شب را در کلبه ماندند وقتی صبح شد نخود فرنگی گفت : - کوه کن تو باید اینجا بمانی و ناهار ما را تهیه کنی تا ما شکار کنیم . آنها حرکت کردند کوه کن آب را جوش آورد و گوشت‌ها را کباب کرد موقعی که کارش تمام شد تصمیم گرفت استراحت کند ، ناگهان شنید که کسی در زد و گفت : - در را باز کن - تو گدائی بدون اینکه دستور بدهی فوراً ازین جا برو !

بلافاصله در باز شد و يك نفر در آستانه در ظاهر گشت و بنای داد و فریاد را گذاشت و گفت: - بگذار داخل شوم! - تو آدم بدبختی هستی بی آنکه دستور بدهی ازین جابرو. کسی که داخل کلبه شد ریش درازی داشت که به يك متر می رسید بسوی کوه کن رفت و موی سرش را گرفت و او را بیکی از میخ های اطاق آویخت آنوقت تمام غذاها و کبابها را خورد. و شلاق مفصلی هم به پشتش زد و از آن جا خارج گشت. کوه کن تلاش زیادی نمود و خود را از میخ نجات داد در صدد شد تا غذای تازه ای تهیه کند. موقعی که دوستانش آمدند غذا حاضر نبود از او پرسیدند: - برای چه غذا را دیر تهیه کردی؟ - خوابم برده بود. آنها غذای خود را خوردند و خوابیدند. صبح فردا که از خواب برخاستند نخود فرنگی گفت: - درخت برانداز حالا تو باید اینجا بمانی تا ما برویم شکار کنیم. همه حرکت کردند درخت برانداز به پختن غذا و کباب کردن گوشتها مشغول شد و وقتی کارش تمام شد تصمیم گرفت استراحت کند. ناگهان شنید که کسی در زد و گفت: - در را باز کن!

- تو گدائی خودت در را باز کن! - بگذار داخل شوم. آنوقت مرد لاغر اندامی داخل اطاق شد ریش بلندی داشت، موهای درخت برانداز را گرفت و او را به میخی آویخت سپس تمام خوراکیها و کبابهای آماده را خورد و شلاق مفصلی به پشتش زد و از آنجا فرار کرد. درخت برانداز خودش را خیلی تکان داد تا بالاخره از میخ نجات یافت و غذای دیگری تهیه دید. موقعی که دوستانش سر رسیدند از او پرسیدند: - چرا غذا را دیر تهیه کردی؟ - من دیر از خواب برخاستم کوه کن خاموش ماند زیرا میدانست جریان از چه قرار است. روز سوم تورمستاش در خانه ماند، باز همان داستان تکرار شد. نخود فرنگی گفت: - چقدر شما برای تهیه کردن ناهار تنبلی می کنید فردا شما بشکار بروید من اینجا می مانم و غذا تهیه می کنم. صبح فردا همه بشکار رفتند و نخود فرنگی در منزل ماند او به پختن غذا و کباب کردن گوشتها پرداخت. وقتی کارش تمام شد تصمیم گرفت دراز بکشد ناگهان شنید کسی در زد و گفت: - در را باز کن! نخود فرنگی گفت: - تأمل کن الان باز می کنم. در را باز کرد. پیرمرد لاغری را دید که ریش بلندی داشت. بگذار داخل شوم! نخود فرنگی از او پرسید: - چرا اینقدر از جا می پری؟ پیرمرد جواب داد: - بعداً می فهمی. وقتی می خواست موی سرش را بچنگک بیاورد نخود فرنگی فوراً

فهمید و خودش را نجات داد و گفت: - تو که هستی؟ آنوقت ریشش را گرفت و تیزی برداشت و پیرمرد را بطرف درختی کشید و در میان درخت شکافی بزرگ آورد و ریش پیرمرد را داخل آن کرد و باین ترتیب او را در همانجا ثابت نگهداشت سپس گفت:

- من باین جهت این کار را کردم چون تومی خواستی موهای مرا بچنگ بیاوری تو همین جا می‌مانی تا من برگردم! آنوقت به کلبه آمد درین موقع دوستانش از راه سر رسیدند و پرسیدند: - ناهار حاضر است؟ نخود فرنگی جواب داد: - بله مدتی است که حاضر شده! موقعی که آنها ناهارشان را خوردند، نخود فرنگی بآنها گفت: - همراه من بیایید، من می‌خواهم چیزی را بشما نشان بدهم. همگی بطرف درخت بلوط راه افتادند اما در آنجا نه پیرمرد را دیدند و نه درخت را، زیرا پیرمرد درخت را از ریشه کنده بود و به همراه خود برده بود.

نخود فرنگی آنچه را که بسرش آمده بود، برای دوستان خود تعریف کرد. سایر افراد نیز اعتراف کردند که پیرمرد موهای آنها را می‌گرفت و به میخ آویزان میکرد و شلاقشان می‌زد و باین ترتیب آنها را مغلوب میکرد و غذاها را می‌خورد. نخود فرنگی گفت: - بسیار خوب حالا که این پیر مرد این کار را کرده است باید برویم و او را پیدا کنیم. خط سیر پیرمرد را از راهی که عبور کرده، و درخت را با خود برده بود، تشخیص دادند و همان راه را پیش گرفتند. ولی پس از مدتی در مقابل چاهی قرار گرفتند، که ته آن بچشم نمی‌خورد نخود فرنگی گفت: - کوه کن حرکت کن، و میان چاه برو. کوه کن جواب داد: - من نمی‌توانم اینکار را بکنم! - پس درخت بر انداز و نور مستاش شما بروید. آنها نیز حاضر نشدند. - حالا که اینطور است من خودم تنها می‌روم، برای اینکار فقط طناب لازم است. بلافاصله طناب تهیه شد، نخود فرنگی آنرا گرفت و گفت: - سر آنرا نگهدارید تا من پائین بروم. آنها مدتی او را پائین فرستادند تا اینکه به ته چاه رسید و دنیای دیگری را برابر چشمان خود دید در حالیکه اطرافش را نگاه می‌کرد، از آنجا حرکت نمود و به قصر بزرگی رسید داخل آن شد، و متوجه شد که تمام قسمت‌های آن از طلا و سنگ‌های قیمتی درست شده است. از وسط قصر گذشت ناگهان ملکه بسیار زیبایی را دید که بسوی او می‌آید. این ملکه بقدری زیبا بود که تصور آن نیز غیر ممکن بود.

ملکه پرسید: - آه! ای مرد خارجی کی هستی و دنبال چه کسی می‌گردی؟

- نام من نخود فرنگی است و دنبال پیر مردی میگردم که ریش بلندی دارد.  
ملکه جواب داد :- پیرمرد در صداست تاریخش را از لای درخت بلوط در  
بیاورد مبادا با او روبرو بشوی زیرا ترا خواهد کشت .  
نخود فرنگی گفت :- او قدرت اینکار را ندارد این من بودم که ریشش را  
لای درخت قرار دادم ، اما تو چرا اینجا زندگی می کنی ؟  
- من ملکه هستم پیرمرد مرا به همراه خود آورده، و در خانه اش زندانی  
کرده است .

- من ترا نجات خواهم داد، تو باید مرا پیش او ببری ملکه او را پیش پیرمرد  
برد، و نخود فرنگی نگاهش کرد پیرمرد پس از تلاش زیاد توانست ریشش را از  
لای درخت بلوط در بیاورد .

موقعی که نخود فرنگی را دید پرسید :- دنبال چه میگردی ؟ می خواهی  
با من دعوا کنی ؟

نخود فرنگی گفت :- بله می خواهم با تو دعوا کنم. آنها مدتی بدعوا  
پرداختند ، و همدیگر را زدند و نخود فرنگی شمشیرش را برداشت و ضربه سختی  
به پیرمرد زد و او را در همان لحظه کشت . ملکه و نخود فرنگی طلا و سنگ های  
قیمتی را برداشتند و در میان ساکها ریختند و از همان راهی که نخود فرنگی آمده  
بود برگشتند . ناچار دوستانش را صدا زد و گفت :- دوستان بالای چاه هستید؟  
- بله همین جا هستیم .

او یکی از ساکها را به طناب بست و دستور داد تا آنرا بالا بکشند بعد فریاد  
زد :- این مال شماست . سپس ساک دیگری را به طناب بست و گفت :- اینهم  
مال شماست . آنوقت ساک سومی را هم بالا فرستاد و باین ترتیب تمام ثروتش را  
بدوستان خود بخشید. بعد ملکه را بطناب بست و فریاد زد؛ - این دیگر مال منست.  
هرسه نفر ملکه را بالا کشیدند . لازم بود نخود فرنگی را نیز بالا بکشند.  
اما آنها پیش خودشان فکر کردند برای چه او را بالا بکشند ، اگر او را در پائین  
چاه نگهدارند ، ملکه مال آنها خواهد بود ، بعد فکر کردند بهتر است نخود-  
فرنگی را بالا بکشند موقعی که بوسط چاه رسید طناب را رها کنند تا او میان چاه  
بیفتد و از بین برود .

نخود فرنگی به نبرنگ آنها پی برد و سنگی را به طناب بست و فریاد زد:  
- مرا بکشید .

آنها سنگ را بالا کشیدند سپس طناب را رها ساختند سنگ با صدای سختی  
سقوط کرد .

نخود فرنگی گفت : - چه اشخاص پستی !

آنوقت بهمان جای اول خود برگشت، ناگهان سراسر آسمان آن حدود را  
ابر فرا گرفت باران و تگرگ زیادی بارید نخود فرنگی زیر درخت بلوطی پنهان  
شد. در بالای درخت جوجه‌های عقابی را دید که در میان لانه‌های خود فریاد می‌زنند.  
بالای درخت رفت و جوجه‌ها را زیر لباسش مخفی کرد . وقتی باران بند آمد  
عقاب بزرگی سر رسید، و بچه‌هایش را دید که زیر لباسش مخفی شده‌اند. عقاب پرسید:  
- چه کسی شما را از باران حفظ کرده است ؟

بچه‌هایش گفتند : - اگر تو بما قول بدهی که او را نخواهی خورد ما  
اصل قضیه را برای تو تعریف خواهیم کرد . - بهیچوجه او را نخواهم خورد.  
- در پائین این شخصی را که زیر درخت نشسته است، می‌بینی این همان کسی است  
که ما را از باران حفظ کرده است .

عقاب پیش نخود فرنگی رفت و گفت : - هر چه می‌خواهی بگو تا برایت  
انجام بدهم ، این اولین باریست که می‌بینم بچه‌هایم زنده مانده‌اند ، زیرا هر وقت  
پرواز می‌کنم باران می‌آید و بچه‌هایم در میان لانه غرق می‌شوند .  
نخود فرنگی گفت : - من می‌خواهم بدنای دیگری بروم .

- آه ! بدجنس توهم فهمیدی که از من چه بخواهی ، اما اهمیت ندارد من  
بتو کمک می‌کنم، حالاشش پیت‌گوشت‌وشش پیت آب تهیه کن، موقعی که پرواز  
می‌کنم، اگر سرم راست راست برگردانم يك قطعه گوشت در منقارم می‌گذاری  
وقتی سرم را بچپ برگردانم ، تو کمی آب بمن میدهی، اگر این کار را نکنی من  
نمی‌توانم پرواز کنم و خواهم افتاد .

آنها شش پیت‌گوشت‌وشش پیت آب برداشتند ، نخود فرنگی روی عقاب  
قرار گرفت عقاب هم پرواز در آمد خیلی اوج گرفت . اگر عقاب سرش را بسمت  
راست بر میگرددانند نخود فرنگی يك قطعه گوشت در دهانش می‌گذاشت و اگر سرش

به چپ برمیگرداند کمی آب میداد .

پرواز آنها خیلی طول کشید وقتی به محل نزدیک شدند، عقاب سرش را براست برگرداند ولی درپیت گوشت نبود نخود فرنگی ناچار قطعه گوشتی را از ساق پایش برید و در اختیار عقاب گذاشت وقتی فرود آمدند عقاب پرسید: - آخرین گوشتی را که بمن داده بودی چه گوشتی بود ؟

نخود فرنگی ساق پای نخود را نشان داد و گفت : - گوشت این قسمت

پایم بود .

آنوقت عقاب گوشت را از دهانش خارج ساخت و بهوا پرید تا برای معالجه آن آب مخصوصی تهیه کند . سپس گوشت را روی قسمت بریده پا گذاشتند و کمی آب زدند ساق نخود فرنگی بشکل اول در آمد . عقاب خدا حافظی کرد و اوج گرفت . نخود فرنگی هم حرکت کرد و در صدمه شد تا دوستانش را پیدا کند . دوستانش به قصر ملکه رفته بودند و در آنجا زندگی می کردند اما مرتباً با هم دعوا داشتند زیرا هر سه نفر می خواستند با ملکه ازدواج کنند ولی موفق نمی شدند .

نخود فرنگی از راه رسید همه آنها ترسیدند زیرا فکر میکردند که او آمده است تا آنها را بکشد . ولی نخود فرنگی گفت : - رفقا شما مرا فریب دادید و منم چنین انتظاری از شما نداشتم ولی همه شما را بخشیدم باین ترتیب آنها را بخشید و با ملکه ازدواج کرد و زندگی خوشی را آغاز نمود .





## شهیداله تنبلی

در زمانهای بسیار قدیم مردی بود بنام شهیداله . این مرد واقعاً آدم تنبلی بود هیچکاری از دستش بعمل نمی آمد، بهمین دلیل زن و بچه هایش همیشه گرسنه بودند و لباسهای آنها بقدری پاره بود که جرأت نمی کردند آنها را بپوشند و میان مردم ظاهر شوند. زن شهیداله او را ملامت میکرد که نمی خواهد تن بکار دهد و شهیداله هم در جواب می گفت: - زیاد ناراحت نباش! ممکن است ما حالا بیچاره باشیم ولی بزودی وضع ما بهتر خواهد شد!

زن می پرسید: - آخر چطور وضع ما بهتر خواهد شد و کی ثروتمند خواهیم شد؟ تو که تمام روز دراز کشیده ای ، و استراحت می کنی حتی انگشت خود را بکار نمی اندازی!

شهیداله می گفت: - زن کمی حوصله کن ، زمانی می رسد که ما هم ثروتمند بشویم .

زن و بچه هایش آنقدر انتظار کشیدند که کاسه صبرشان لبریز شد بالاخره زنش باو گفت: - انتظار ما بیفایده است همه ما از زور گرسنگی خواهیم مرد! شهیداله تصمیم گرفت پیش شخص دانائی برود و با او مشورت کند و بپرسد چطور باید زندگی کند و ثروتمند شود؟ ناچار حرکت کرد .

سه روز و سه شب راه رفت در میان راه با گرگ بیماری روبرو شد . گرگ از او پرسید: - ای مرد دلیر کجا می روی؟

شهیداله جواب داد : - من پیش مرد دانایی می‌روم، تا از او بپرسم چکار بکنم تا ثروتمند بشوم .

گرگ وقتی این خبر را شنید از شهیداله خواهش کرد و گفت : - منم خواهش می‌کنم تا در باره بیماری من از او سؤال کنی قریب سه سال است من به دل‌درد سختی گرفتار شده‌ام این درد چه شب و چه روز دست از سرم بر نمی‌دارد، من می‌خواهم که آن شخص دانامرا راهنمایی کند و بگوید چطور باید خود را ازین بیماری نجات بخشم .

شهیداله جواب داد : - بسیار خوب از او خواهم پرسید .. شهیداله براه خود ادامه داد و باز هم سه روز و سه شب راه رفت و در کنار جاده درخت‌سیمی را دید درخت سیب از او پرسید : - مرد دلیر کجا می‌روی : - من پیش مرد دانایی می‌روم تا از او بپرسم چطور میشود بدون کار زندگی کرد .

سیب گفت : - منم خواهشی دارم و میل دارم از مرد دانا بپرسی تا مرا راهنمایی کند . در هر بهار شاخه‌هایم پر از شکوفه میشود اما وقتی شکوفه‌ها باز شد ، ناگهان همه آنها پژمرده می‌گردد و می‌ریزد، بطوریکه نمی‌توانم حتی يك سیب هم به ثمر برسانم بنابراین از مرد دانا علت این آفت را بپرس .

شهیداله گفت : - بسیار خوب از او خواهم پرسید باز براه خود ادامه داد . دوباره سه روز و سه شب راه رفت بکنار دریاچه‌ای رسید . ماهی بزرگی سرش را از آب در آورد و از او پرسید : - ای مرد دلیر کجا می‌روی ؟  
- پیش مرد دانایی می‌روم تا از او کمک بگیرم .

- خواهش می‌کنم وقتی پیش مرد دانا رفتی بخواهی که مرا راهنمایی نماید قریب هفت سال است که گردنم درد می‌کند و ممرانج میدهد . من می‌خواستم که مرد دانا مرا راهنمایی می‌کند و بگوید چکار باید کرد تا سلامت خود را بازیابم .

شهیداله جواب داد : - بسیار خوب من از او می‌پرسم و براه خود ادامه داد . شهیداله باز سه روز و سه شب راه رفت و به جنگلی رسید . این جنگل پر از بوته‌های گل بود در زیر یکی از بوته‌های گل پیرمردی نشسته بود که ریش سفید و بلندی داشت پیرمرد شهیداله را دید و از او پرسید : - شهیداله چه می‌خواهی .

شهیداله تعجب کرد و پرسید :

- نام مرا از کجا میدانی ؟ حتماً تو همان مرد دانایی هستی که من آمده‌ام تا

مرا راهنمایی کنی؟

پیرمرد جواب داد: - «بینظور است از من چه می‌خواهی؟ حرف بزن! شهیداله تعریف کرد که چرا پیش او رسیده‌است و ازین آمدن چه منظوری دارد. مرد دانا حرفهایش را بدقت گوش داد و پرسید: - «غیر ازین حرفها چه سؤالی داری؟ شهیداله جواب داد: - «چندتا سئوال دارم، که می‌خواهم آنها را جواب بدهی. آنوقت ناراحتی‌های گرگک بیمار و درخت سیب و ماهی را برایش توضیح داد. مرد دانا گفت: - «در گلوی ماهی سنگ بزرگ قیمتی قرار دارد و برای اینکه ماهی راحت بشود، باید این سنگ قیمتی را از گلایش در آورد. زیر آن درخت سیب هم یک کوزه بزرگی پر از پول است هرگاه این کوزه از زیر خاک خارج شود، گلهای درخت سیب پژمرده نخواهد شد و سیبها هم خواهد رسید. اما اگر گرگک بخواند سلامت خود را بازیابد باید، یک شخص تنبلی را که در اولین بار با او روبرو میشود بخورد.»

شهیداله باو گفت: - «پس تقاضای من چه شد؟ - با این ترتیب تو هم به منظورت می‌رسی، حالا می‌توانی حرکت کنی! شهیداله کاملاً خوشحال شد. و بیش ازین چیزی از آن مرد نپرسید و بسوی خانه حرکت کرد. مدتی راه رفت تا بکنار دریاچه رسید، ماهی بزرگ بابی صبری منتظرش بود. وقتی شهیداله را دید از او پرسید: - «بگو به بینم مرد دانا در خصوص من چه سفارشی داد؟»

شهیداله جواب داد: - «اگر از گلوی تو آن سنگ قیمتی را در بیاورند تو برای همیشه راحت خواهی شد. ماهی از او خواهش کرد: - «مرد دلیر بمن رحم کن این سنگ را از گلویم دربیار، علاوه بر اینکه مرا نجات خواهی داد، تو هم ثروتمند خواهی شد. شهیداله جواب داد: - «برای چه خودم را ناراحت کنم، بی آنکه باین کارها احتیاج باشد ثروتمند خواهم شد! از آنجا دور شد. آنوقت بکنار درخت سیب رسید. موقعی که درخت سیب او را دید تمام شاخه‌هایش تکان خورد و همه بر گهایش لرزید. و پرسید: - «خوب چه خبر؟ مرد دانا بتوجه گفت و من چکار باید بکنم تا ناراحتی من برطرف شود؟ شهیداله جواب داد: - «بله، چاره‌اش را گذت باید کوزه پراز پولی را که

زیر ریشه‌های تو قرار دارد از زیر خاک دریاورند . آنوقت گلنهای تو قبل از وقت پژمرده نمیشود و میوه‌های تو به تهر خواهد رسید . وقتی شهیداله می‌خواست حرکت کند درخت سیب از او حواش کرد و گفت :- پس این کوزه پراز پولی راکه زیر ریشه‌های منست دربیار هم من راحت می‌شوم و هم تو استفاده خواهی کرد و ثروت‌تند خواهی شد .

خیلی راه رفت تا با گرگ بیمار روبروگشت گرگ بسیار شهیداله را دید و درحالیکه می‌لرزید پرسید :- خوب درباره من مرد داناچه سفارستی داد ؟ زودباش بگو ، منتظرم نگذار . . .

شهیداله گفت :- مرد دانا گفت اول شخص تنبلی را که دیدی باید آبرو بخوری تا ناراحتی تو برطرف شود . گرگ از شهیداله تشکر کرد و از اوخواست تا آنچه راکه درطول راه دیده یا شنیده برایش تعریف کند . شهیداله جریان برخورد خود را باماهی و درخت سیب تعریف کرد و آنچه را که شنیده بود برای گرگ نقل نمود . آنوقت گفت :- اما هنوز دیر نشده ، بهر ترتیبی که هست سعی می‌کنم تروتمند شوم . گرگ وقتی حروش را شنید کاملاً خوشحال شد .

سپس باخودگفت :- آه ! آه ! من نباید بدنبال آدم تنبل بروم . این شخص با پای خودش پیش من آمده و فکر نمی‌کنم در دنیا کسی احمق‌تر و تنبل‌تر از شهیداله باشد .

گرگ بسوی او حمله برد و بدون دردسر او را خورد و باین ترتیب شهیداله تنبل جان خود را از دست داد .



## درستی و نادرستی

در زمانهای بسیار قدیم دو برادر بودند ، یکی خیلی ثروتمند بود و دیگری خیلی فقیر . روزی دو برادر باهم روبرو شدند و بنای صحبت را گذاشتند . برادر فقیر گفت : - چقدر زندگی تلخ است ولی آدم عاقل کسی است که با درستی و پاکی زندگی کند . برادر ثروتمند در جواب گفت : - گفتم درستی و پاکی ؟ کجا میشود آنرا بدست آورد ؟ درستی وجود خارجی ندارد ، نادرستی جای همه چیز را گرفته است . برادر فقیر حرفش را تصدیق کرد و گفت : - ولی برادر پاکی و درستی از همه چیز بهتر است برادر ثروتمند گفت : - حال که اینطور است بیا با هم شرط ببندیم و این موضوع را از دیگران پرسیم با سه نفر که روبرو شدیم از آنها سؤال خواهیم کرد ، اگر آنها با تو هم عقیده بودند ثروت من مال تو و اگر حرف مرا قبول کردند سرمایه و هستی تو مال من . برادر فقیر جواب داد : - بسیار خوب قبول دارم .

آنها راه افتادند در وسط راه با مردی روبرو شدند که حقوق خودش را نازه گرفته بود ، بنابراین از او پرسیدند : - سلام آقای محترم !  
- سلام - ما میخواستیم چیزی از شما پرسیم . - اشکالی ندارد بپرسید - راستی بهتر است یا نادرستی ؟

آن مرد جواب داد : - آه مردان شجاع راستی و پاکی کجا وجود دارد ؟... من خیلی کار کرده ام خیلی زحمت کشیده ام ولی تاکنون چیزی گیرم نیامده و حقوقی که بمن میدهند خیلی ناچیز است صاحب کارم حق مرا از بین برده ، این عمل را راستی و پاکی می گویند ؟ باید دنبال نادرستی رفت زیرا نادرستی

از راستی بمراتب بهتر است .

برادر ثروتمند گفت : - برادرم همانطوریکه می بینی درین جا حق با من بود . برادر فقیر ناراحت شد . باز هم براه خورد ادامه دادند و با تاجری روبرو شدند و گفتند : - سلام تاجر ثروتمند . - سلام - ما می خواهیم چیزی از شما سؤال کنیم - بسیار خوب بفرمائید - راستی بهتر است یا نادرستی ؟

تاجر جواب داد . - آه مردان شجاع ! مگر میشود با راستی و پاکی زندگی کرد؟ اگر وجودت را در راه راستی و درستی از دست بدهی ، تنها خودت را گول می زنی در غیر این صورت همه چیز داری ، این حرف را زد و براه خود ادامه داد .

برادر ثروتمند جواب داد : - این بار هم من برنده شدم ! برادر فقیر باز ناامید شد . آنها براد خود ادامه دادند خیلی راه رفتند تا با یک نجیب زاده ای روبرو شدند . - ارباب حال شما چگونه است؟ - متشکرم بد نیست؟ - ما مطلبی داشتیم که می خواهیم از شما پرسیم . - بفرمائید - راستی بهتر است یا نادرستی؟ - مردان شجاع درستی و شرافت کجا پیدا میشود؟ بعلاوه بیفایده است . اگر من با شرافت زندگی می کردم... آنوقت حرصش را ناتمام گذاشت و براه افتاد .

برادر ثروتمند اظهار داشت : - برادر حالا باید بخانه ات برگردی و هر چه داری در اختیار من بگذاری . برادر فقیر بخانه اش برگشت و بر اثر غصه و ناراحتی از حال رفت . برادر ثروتمند آنچه را که مال برادر فقیر بود برداشت و از کلبه اش خارج گشت و گفت : - فعلا تو میتوانی در این کلبه بمانی و لسی بدان این کلبه مال منست و پس از مدتی باید این کلبه را بمن تحویل بدهی و بجای دیگری بروی .

مرد فقیر با خانواده غم زده خود در آنجا ماند حتی نان هم در خانه نداشتند تا شکمشان را سیر کنند کار هم پیدا نمی شد ، آن سال سال بدی بود . مرد فقیر خیلی رنج برد ، بچه هایش گریه میکردند ناچار پیش برادرش رفت و اینطور گفت : - برادر میتوانی کمی بما آرد بدهی ؟ مادر خانه چیزی برای خوردن نداریم بچه ها بدمه گرسنه هستند و شکمشان بر اثر گرسنگی بالا آمده ! برادرش گفت : - اگر می خواهی بتو آرد بدهم باید یک چشم ترا در بیاورم . مرد فقیر خیلی فکر کرد

ناچار راضی شد و گفت: - بسیار خوب تو میتوانی يك چشم مرا در بیاوری اما ترا بخدا چیزی بمانده تا بخوریم. برادر ثروتمند يك چشمش را در آورد، در عوض مقداری آرد فاسد باو داد. برادر فقیر آنرا گرفت و بخانه رفت وقتی زنش او را با آن حال دید جیغ سختی کشید و پرسید: - چه بلایی بسرت آمده، چشم تو چه شده است؟ آن مرد جواب داد: - برادرم آنرا در آورده است! سپس تمام جریان را برایش شرح داد همه آنها گریه کردند و ناراحت شدند ناچار آرد را پختند و مشغول خوردن شدند. پس از مدتی شاید یک هفته نشد که آرد تمام شد. مرد فقیر ظرفی برداشت و دوباره پیش برادرش آمد و تقاضای آرد نمود. برادرش گفت: - اگر می‌خواهی بنو آرد بدهم باید چشم دیگری را نیز در بیاورم.

- آنوقت برادر چطور میتوانم بدون چشم درین دنیا زندگی کنم؟ تو که يك چشم مرا در آوردی! رحم داشته باش حالا بی آنکه چیزی از من بخواهی کمی آرد بده!

- نه بهیچوجه من چیزی نمی‌توانم بدهم اگر مایلی بگذار يك چشم ترا در- بیاورم آنوقت بنو آرد خواهم داد! مرد بیچاره قبول و گفت: - بسیار خوب چشم مرا در بیاور اما خدا بتو رحم کند. مرد ثروتمند چاقوئی برداشت و چشم برادرش را در آورد در عوض مقداری آرد باو داد. مرد فقیر آنرا گرفت و بخانه‌اش آمد. بقدری ناراحت بود که اندازه نداشت و آرد را حمل کرد و بمنزل رسید وقتی زنش او را با آن حال دید ناگهان فریاد زد و گفت: - بدبخت کور! بدون چشم چطور میتوانی بعدها زندگی کنی؟ ممکن بود که آرد را از جای دیگری تهیه کنیم ولی حالا... زنش بقدری گریست که از حال رفت و نتوانست بیش ازین حرفی بزند. مرد کور گفت: - زن بیش ازین گریه نکن تنها من کور نیستم بلکه درین دنیا کورها زیادند! همه آنها بدون چشم زندگی می‌کنند. چون تعداد افراد خانواده آنها زیاد بود بزودی آردها مصرف شد. کور يك روز به زنش گفت: - من دیگر نمی‌توانم پیش برادرم بروم تو باید مرا از ده خارج کنی و کنار جاده زیر درختی بیزی و هر روز مرا همانجا بگذاری و شبها بمنزل برگردانی تا هر کسی که از آنجا می‌گذرد از اونان بگیرم.

زنش او را زیر درختی قرار داد و خودش بخانه برگشت. تمام روز مرد فقیر

همان جا نشست یکی از عابرین قطعه نانی باو داد شب شد زنش دیر کرد و او را بکلبه برنگرداند مرد کور خسته شده بود ناچار تنها حرکت کرد، اما راه را اشتباه نمود و نتوانست بخانه‌اش برگردد. بی آنکه بداند کجا می‌رود خیلی راه رفت ناگاه در برابر خود جنگلی دید ناچار شد شب را در جنگل بگذراند از ترس حیوانات درنده بالای درختی رفت و روی شاخه‌ها دراز کشید نیمه شب ارواح شیطان به‌مراه رئیس خود بزیر درخت رسیدند. رئیس از یکایک آنها می‌پرسید که چه چیزهایی انجسام داده‌اند. یکی از آنها گفت من شنیده‌ام مردی برای دو ظرف آرد دو چشم برادرش را از کاسه در آورده است!

رئیس آنها گفت: - البته کار خوبی کردی که این خبر را بدست آوردی ولی این خبر کافی نیست. - پس چه چیزی را فراموش کردم؟  
- اگر این مرد کور چشم‌هایش را باشبندی که زیر این درخت است، خیس میکرد بینائی خود را بدست می‌آورد. - چه کسی ازین جریان خبر دارد، و چه کسی میداند که او باید اینکار را بکند؟

آنوقت رو بدیگری کرد و گفت: - تو چکار کردی؟ - من آب چاه یکی از روستاها را خشک کرده‌ام حتی يك قطره هم آب در آن باقی نگذاشته‌ام و آب آنرا تا پنج فرسخ دورتر ازین جا انتقال داده‌ام، با این ترتیب افراد زیادی از تشنگی خواهند مرد! - کار خوبی کردی اما کار تو کافی نیست!  
- یعنی چه چیزی را فراموش کردم؟ - دريك شهری که زیاد ازین جا دور نیست سنگی دیده میشود اگر کسی آنرا جابجا کند از زیر آن آب بیرون می‌زند و تا ده جریان می‌آید.

- چه کسی ازین جریان خبر دارد، و چه کسی میداند که باید اینکار را کرد؟  
سپس روبه‌سومی نمود و گفت: - تو چکار کردی؟ - در یکی از شهرها حاکم شهر دختری دارد، من این دختر را کور کرده‌ام، و کسی نمی‌تواند او را معالجه کند!  
- کار خوبی کردی، اما کار تو کافی نیست! - یعنی چه خبری را فراموش کردم؟  
- اگر این دختر کور چشم‌هایش را باشبندی که زیر این درخت ریخته خیس کند بینائی خود را بدست خواهد آورد.

- چه کسی ازین موضوع خبر دارد و چه کسی میداند که او باید اینکار را بکند؟



مرد کور که در بالای درخت بود همه حرفهای آنها را شنید و بخاطر سپرد .  
موقعی که آنها رفتند مرد کور از درخت پائین آمد چشم‌هایش را با شبنم مالش  
داد و بلافاصله بینائی خود را بدست آورد آنوقت با خود فکر کرد که باید و دود دیگران  
را کمک کند بنابراین کمی ششم برداشت و حرکت کرد . پس از مدتی به ن روستائی  
رسید که آب نداشت . پیره زنی را دید که سطلی را با خود حمل کند باو سلام  
داد و پرسید : - مادر بزرگ میتوانی کمی آب بمن بدهی تا بخورم ؟

پیره زن جواب داد : - افسوس ! من باید این آب را تا پنج فرسخ با خود  
حمل کنم ، و قبل از رسیدن به خانه ، بدون شك نصف آن خواهد ریخت . افراد فامیل  
ما زیادند ، اگر آب بآنها نرسانم همگی از تشنگی خواهند مرد .  
- موقعی که بده شما رسیدم بتمام افراد آب خواهم داد .

پیره زن کمی آب داد آنوقت با خوشحالی بده برگشت و آنچه را که شنیده  
بود بدیگران گفت . مردم حرف پیره زن را باور نمی‌کردند ناچار پیش آن مرد رفتند  
و گفتند : - مرد شجاع باید مارا از تشنگی نجات بدهی .

مرد جواب داد : - موافقم اما شما باید مرا کمک کنید وقتی می‌خواهید بشهر  
بروید مرا هم با خودتان ببرید .

اورا بشهر بردند او خیلی کوشش کرد تا سنگ را پیدا کرد همگی در آنجا  
جمع شدند ، و سنگ را بلند کردند و در صدد برآمدن تا آنرا حرکت بدهند  
بالاخره موفق شدند . بمحض اینکه سنگ را تکان دادند آب جاری شد و با سرو  
صدای عجیبی راه افتاد استخرها و رودخانه‌ها پر از آب شد . اهالی شهر خوشحال  
گشتند و از آن مرد تشکر کردند . پولهای زیادی باو بخشیدند . آنوقت سوار  
اسبش شد و حرکت کرد و همه جانشانی جاده‌ای را که به شهر حاکم ختم میشد ، از  
مردم می‌پرسید . مدتی راه رفت تا بان شهر رسید . وقتی در برابر قصر قرار گرفت  
از مستخدمی سؤال کرد : - من شنیده‌ام ، که دختر حاکم شما مریض است شاید من  
بتوانم اورا معالجه کنم !

مستخدم جواب داد : - چه ادعای عجیبی ، پزشکان مشهور هم نتوانستند او  
را معالجه کنند بهتر است ازین جا بروی . با وجود براین بهتر است این موضوع را

به حاکم بگوئی .

مستخدم او را از قصر دور کرد اما او پافشاری نمود و گفت : - برو و حاکم شهر را خبر کن .

بهر حال مستخدم را ارضی ساخت و حاکم شهر نیز او را در قصر خود پذیرفت و پرسید :  
- میتوانی دخترم را معالجه کنی ؟ مرد جواب داد : - بله می توانم . حاکم شهر گفت : - اگر او را معالجه کنی هر چه بخواهی انجام خواهم داد .

او را با طاقی آوردند که دختر حاکم در آن جا دراز کشیده بود . او چشمهایش را با شبنم خیس کرد و باین ترتیب دختر زیبا بینائی خود را باز یافت .  
حاکم بقدری خوشحال شد که قابل وصف نبود و بقدری چیزهای قیمتی باو بخشید که او مجبور گشت همه آنها را باگاری حمل کند .

درین مدت زنش آهوزاری میکرد و بکلی ناامید شده بود و نمی دانست که شوهرش که جا رفته است . فکر می کرد شاید مرده است . ناگهان شوهرش جلوی منزلش آمده و پنجره را بصدأ در آورد و گفت : - خانم در را باز کن . شوهرش صدایش را شنید و خوشحالی عجیبی باو دست داد بطرف او دوید و او را داخل منزل کرد زیرا تصور می نمود که شوهرش هنوز کور است و جائی را نمی بیند . شوهرش دستور داد آتش روشن کنند زن نیز آتشی بر پا ساخت و در برابر شعله آتش صورتش را نگاه کرد و خوشحال شد زیرا متوجه گردید، که شوهرش بینائی خود را باز یافته است آنوقت گفت : - خدا را شکر ، چطور همچو چیزی ممکن است اتفاق بیفتد ؟

شوهرش گفت : - خانم اول تمام این چیزها را که بهمراه خود آورده ام از من بگیر و در جائی بگذار ! بنابر این آنها با ثروت و راحتی زیادی بزندگی خود ادامه دادند .

برادر ثروتمند وقتی جریان را شنید بلافاصله خود را بانجا رساند و پرسید :  
- راستی برادر چطور بینائی خود را بدست آوردی و چگونه اینهمه ثروت فراهم کردی ؟ برادر همه چیز را آشکار ساخت و آنچه را که بسرش آمده بود برایش تعریف کرد .

برادر ثروتمند به طمع افتاد تا باز هم ثروتش را زیاد کند موقعی که شب

شد آرام و بی سروصدا داخل جنگل گشت و بالای همان درخت رفت در نیمه‌های شب ارواح شیطان به‌مراه رئیس خود از راه سر رسیدند و گفتند: - چرا چنین اتفاقی افتاده است؟ کسی نباید حرف‌های ما را بشنود و به صحبت‌های ما پی ببرد، آن مرد کور بینائی خود را بدست آورده، و آب به جریان افتاده و دختر پادشاه هم نجات یافته است. شاید یازهم کسی درین جا باشد و حرف‌های ما را گوش کند باید همه جا را گشت، آنوقت به جستجوی پرداختند و بالای آن درخت رفتند ناگهان بابرادرش روئوسند روبرو شدند و بیک حمله بدنش را پاره پاره کردند.



## گرگ و سگ و گریه

در زمان قدیم دهقانی سگی داشت تا موقعی که سگ جوان و زرننگ بود ، و از خانه اش مراقبت میکرد دهقان او را پیش خود نگهداشت، اما وقتی پیر شد و قوای خود از دست داد صاحبش نسبت باو بی اعتنا گشت و او را از خانه بیرون کرد. ناچار سگ بطرف مزرعه ها رفت و در آنجا موش یا هر حیوان دیگری که به چنگش می رسید می خورد و باین وسیله شکمش را سیر میکرد .

روزی گرگی او را دید گرگ پس از احوالپرسی پرسید :- آقا سگ کجاها زندگی می کنی ؟ سگ جواب داد :- تا موقعی که جوان بودم و قدرت داشتم صاحب مرا دوست داشت و نوازشم میکرد و هر جا می رفت مرا با خود می برد وقتی پیر شدم با من بنای بد رفتاری را گذاشت و مرا از خانه اش بیرون کرد .

گرگ گفت :- بدون شك از وقتی که اربابت ترا از خانه اش بیرون کرد غذای حسابی نخورده ای و مایل هستی غذای چرب و نرمی بخوری . - همینطور است دلم می خواهد يك غذای خوبی بخورم . گرگ گفت :- پس با من بیا تا غذای خوبی برایت تهیه کنم . هر دو براه افتادند و از میان مزرعه ها گذشتند .

در آن نزدیکی تعدادی میش مشغول چرا بودند، وقتی گرگ آنها را دید رو بسگ کرد و گفت :- بر شیطان لعنت ! داندانهایم سخت ناراحت است و می خواهد نیش خود را در پوست و گوشت آنها فرو کند ولی اینکار را نخواهم کرد زیرا گوشت آنها فایده ندارد و ما را سیر نمی کند .

بیا رفیق راه خود را تغییر بدهیم . آنها راه خود را تغییر دادند و مدتی راه رفتند ناگاه با غازهائی روبرو شدند گرگ رو بسگ کرد و گفت :- برو بین چه خبر است ؟ سگ رفت و دوباره آمد و گفت :- آنها غاز هستند . بر شیطان لعنت داندانهایم ناراحت است و می خواهد نیش خود را در پرها و گوشت آنها فرو کند ولی اینکار را نخواهم کرد زیرا گوشت آنها کافی نیست و ما را سیر نمی کند . بیا

سگ گفت: - برادرم گربه ناراحت نباش، با من بیا شاید غذای بهتری برای تو تهیه شود.

درین هنگام سگ فکر کرد که باید همان شیوه گرگ را درپیش بگیرد هر دو براه افتادند. ناگاه سگ میش‌هایی را ازدور دید رو به گربه کرد گفت: - برو بین چه خبر است؟

گربه حرکت کرد دوباره آمد و گفت: - آنها میش هستند.

- بر شیطان لعنت! دندانهایم خیلی ناراحت است و می‌خواهد نیش‌های خود را در پوست و گوشت آنها فرو کند ولی اینکار فایده‌ای ندارد زیرا گوشت آنها ما را سیر نمی‌کند بیا رفیق راه خوردمان را تغییر بدهیم.

کمی که از آنجا دور شدند ناگاه غازهایی را دید و گفت:

- برو برادر بین چیست؟ گربه رفت و برگشت و گفت: - اینها غاز هستند.

- لعنت بر شیطان، دندانهای من ناراحت است و می‌خواهد نیش‌های خود را در پرها و بدن آنها فرو کند ولی اینکار فایده‌ای ندارد زیرا گوشت آنها ما را سیر نمی‌کند.

از آنجا هم حرکت کردند از دور اسبی را دیدند سگ گفت: - برو بین

آنجا چه خبر است؟

گربه رفت و برگشت و جوابداد این اسب است.

- بسیار خوب این همان حیوانی است که باید باو حمله کرد و گوشتش

را خورد.

سگ به چنگ زدن زمین پرداخت تا خود را خشمگین سازد سپس گفت:

- گربه بین دم من چه وضعی دارد تکان می‌خورد؟

گربه جواب داد: - نه تکان نمی‌خورد. دوباره سگ زمین را چنگ زد

و پرسید: - حالا بگو بینم دم من تکان می‌خورد؟ زودباش حرف بزن؟ لکان

می‌خورد. من باید باسب حمله کنم!

باز هم به کندن زمین پرداخت و از گربه پرسید: - حالا نگاه کن، چشم‌های من

خشمناك است؟ گربه جواب داد، بسیار خوب حالا که تو می‌گویی، چشم‌هایت ناراحت و وحشتناك شده است.

سگ جلو رفت و بطرف اسب حمله کرد! اما اسب با سم خود چنان ضربه‌ای بسرش زد که سگ بیچاره نقش بر زمین شد و بکلی از حال رفت و چشم‌هایش برخلاف معمول بطرز وحشتناکی از هم باز ماند. درین هنگام گربه بالای سرش آمد و گفت: - اوه! برادر جان حالا چشم‌هایت کاملا باز شده و وضع وحشتناکی دارد!



## پادشاه و بافنده

در زمانهای قدیم پادشاهی بود ، در یکی از روزها وقتی روی تخت نشسته بود ، سفیر یکی از کشورها پیشش رسید . این سفیر حتی يك کلمه هم حرف نزد فقط با گج سفید ، در اطراف تخت پادشاه خطی کشید آنوقت ساکت و آرام کمی دورتر از تخت شاه قرار گرفت .

پادشاه از کار او چیزی سردر نیآورد و پرسید : - منظور تو از این کار چیست؟ اما سفیر يك کلمه هم حرف نزد . پادشاه ناراحت شد و تمام وزیران خود را خواست ، تا توضیح بدهند خطی را که سفیر در اطراف تختش کشیده است چه منظوری داشته است .

وزیران و درباریان بدقت آن خط را امتحان کردند ولی نتوانستند چیزی از آن سر در بیاورند ، شاه از روی خشم فریاد زد : - واقعاً خجالت آور است در سراسر کشور من حتی يك نفر هم پیدا نمیشود تا بگوید خطی که دور تخت من کشیده شده چه معنی میدهد؟ شاه فوراً دستور داد تا تمام دانشمندان کشور جمع شوند و مشکل این خط را حل کنند . بعلاوه گفته بود اگر دانشمندان نتوانند آنرا بفهمند سرهمه آنها را از تن جدا خواهد کرد . وزیران درصدد بر آمدند تا هر چه زودتر تمام دانشمندان کشور را پیدا کنند ، بتمام شهرها و روستاها سرزدند و در هر خانه ای را بصدادر آوردند . تا اینکه باخانه بسیار کوچکی روبرو شدند داخل خانه شدند با کسی روبرو نشدند و صدایی بگوش نمی رسید و چیزی بچشم نمی خورد ، فقط گهواره ای را دیدند که بدون تکان دادن کسی می چنید وزیران شاه تعجب کردند و گفتند : - یعنی چه ، موضوع چیست؟ پس چرا این گهواره تکان می خورد؟ در حالیکه کسی در اطاق نیست ! با حیرت و تعجب باطاق دیگری رفتند ، درین

اطاق باز گهوارهٔ دیگری بچشم می‌خورد که آنهم بی آنکه کسی در کنارش باشد تکان می‌خورد. وزیران بیشتر تعجب کردند و بالای بام خانه رفتند. روی پشت‌بام دانه‌های گندم گذاشته شده بود تا خشک شود بالای گندم پرندگان کوچکی مرتب پرواز میکردند و می‌خواستند گندم را بخورند ولی موفق نمیشدند، زیرا روی پشت بام يك نی بچشم می‌خورد و از هر طرف تکان می‌خورد و پرندگان را بو حشت می‌انداخت. مأموران شاه بیشتر تعجب کردند و بخودشان گفتند: پس چرا این چوب اینطور تکان می‌خورد؟ زیرا باد که نمی‌آید بهمین دلیل برگها و شاخه‌های درختانی که درین اطراف است حرکت نمی‌کند. از بام خانه پائین آمدند و به آخربین اطاق خانه رفتند. در این اطاق بافنده‌ای را دیدند که در برابر کارگاه خود نشسته بود و بافندگی میکرد. مأموران شاه پرسیدند: - این چه وضعی است که درخانهٔ تو بچشم می‌خورد در حالیکه کمترین بادی نمی‌وزد پس چرا در اطاقهای خالی شما گهواره‌ها خود بخود حرکت می‌کند؟ و روی پشت بام خانهٔ تو آن نی تکان می‌خورد؟

بافنده جواب داد: - چیز فوق‌العاده‌ای نیست، این من هستم که تمام این کارها را انجام میدهم. فرستندگان شاه فریاد زدند: - پس تو ما را دست انداختی آخر چطور ممکن است که تو اینجا بنشین و مشغول بافندگی باشی و اینکارها را انجام بدهی؟

بافنده جواب داد: - البته اینکارها زیاد هم ساده نیست من سه نخ به کارگاه بافندگی خود بسته‌ام و سر یکی از نخ‌ها را به اولین گهواره و سر دومین نخ را به گهواره دیگر و سر نخ سوم را به نی بالای پشت بام گره زده‌ام، موقعی که بافندگی می‌کنم آن سه نخ حرکت می‌کند و دو گهواره و نی پشت‌بام را تکان می‌دهد.

فرستندگان شاه نخ‌ها را مشاهده کردند و حرف بافنده را قبول کردند زیرا سه نخ از کارگاه خارج میشد و تا به گهواره‌ها و یکی هم به نی بسته شده بود.

همگی با تعجب گفتند: - اینهم کارهای يك شخص بافنده! حتماً شخص دانائی است ما می‌توانیم از وجودش استفاده کنیم آنوقت رو باو کرده گفتند:



با ما بیا تا مشکلی که برای پادشاه روی داده است حل کنی .

بافنده پرسید : - اول بمن بگوئید موضوع از چه قرار است .

وزیران گفتند : - سفیر یکی از پادشاهان خارجی بخدمت پادشاه رسیده است و با گنج دور تخت شاه خطی کشیده است، هیچکس حتی خود پادشاه و درباریان نیز نمی‌توانند حدس بزنند که منظور سفیر ازین کار چیست . ما هم بدستور شاه بدنبال شخص داناتی میگردیم ، تا بتواند به مفهوم خط اطراف تخت پی‌ببرد ، اگر تو بتوانی این مشکل را حل نمائی پادشاه جایزه با ارزش تو خواهد داد .

وقتی بافنده حرفهای مأموران شاه را شنید بفکر فرورفت . سپس دو تا قاب که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند برداشت و در جیبش گذاشت و يك مرغ هم گرفت . وزیران با تعجب نگاهش کردند و از او پرسیدند : - با این مرغ چکار می‌خواهی بکنی؟ با فنده باسادگی گفت : - باین مرغ احتیاج دارم ، مرغ را در يك سبد قرار داد .

آنوقت همگی پیش پادشاه رفتند . بافنده وارد باغ شد بشاه سلام کرد و خط سفیدی که دور تخت بچشم من خورد دقت کرد و بسوی سفیر خارجی هم نظری انداخت و لبخندی زد و بطرف او آن دو قاب بازی را پرت نمود . مأمور خارجی بی آنکه کلمه‌ای بزبان بیاورد از جیبش يك مشت ارزن بیرون آورد و آنها را روی زمین ریخت . بافنده خندید مرغ را از سبد در آورد و بسوی ارزنها رها ساخت مرغ هم به خوردن ارزنها پرداخت و پس از لحظه‌ای حتی يك دانه ارزن هم روی زمین نماند . با دیدن این وضع سفیر خارجی بی آنکه کلمه‌ای بگوید فوراً از آنجا خارج شد . پادشاه و تمام اشخاصی که در آنجا حاضر بودند کارهای آن سفیر و بافنده را با تعجب نگاه کردند ، و هیچکس از کارهای آن دو سر در نیاورد .

پادشاه پرسید : - این خارجی چکار کرد ؟

بافنده جواب داد : - او می‌خواست بفهماند که شاه کشورش خود را برای جنگ با ما آماده کرده است و می‌خواهد از هر طرف بما حمله نماید ، بنابراین می‌خواست بداند که شما تسلیم می‌شوید یا جنگ خواهید کرد . منظورش

از خطی که دور تخت شما کشید همین بود .

پادشاه جواب داد : - بسیار خوب این را فهمیدم اما متوجه نشدم چرا جلو او قاب‌ها را انداختی .

بافنده گفت : - من قاب‌ها را پیش او انداختم تا بدانند که خیلی قوی هستیم و آنها نمی‌توانند ما را شکست بدهند بعلاوه باو فهماندم که شما هنوز مثل بچه‌ها هستید بنابراین بهتر است در کشورتان بمانید و مثل بچه‌ها قاب بازی کنید، و بی جهت در صدد برنیائید که با ما جنگ کنید .

پادشاه گفت : - بسیار خوب همه را فهمیدم حالا بگو به بینم چرا آن مرد خارجی روی زمین يك مشت ارزن ریخت و چرا تو مرغ را از سید در آوردی؟  
بافنده گفت : - توضیح آن زیاد مشکل نیست او روی زمین يك مشت ارزن ریخت تا بما نشان بدهد که لشکریان آنها زیاد است منم مرغ را رها کردم و باو نشان دادم اگر آنها با ما جنگ کنند حتی يك نفر از لشکریان آنها زنده نخواهند ماند .

- آبا آن مرد خارجی همه اینها را فهمید ؟

- اگر ازین جا فرار کرد بخاطر اینست که بمنظور ما پی برده است .  
پادشاه به بافنده دانا هدیه با ارزش داد و باو گفت : - آه ! بافنده ! پس همین جا بمان تا ترا وزیر خودم بکم !

بافنده جواب داد : - نه ، من نمی‌توانم وزیر بشوم ! کار دیگری در پیش گرفته‌ام و مجبور هستم آنرا ادامه بدهم .



## ارباب ستمکار

در روزگارهای قدیم اربابی بود که خیلی ظلم روا میداشت و نسبت بزبردستان و کسانی که برایش کار میکردند کمترین رحمی نمیکرد و آنقدر از آنها کار میگرفت که بیچاره ها از پا در میآمدند و خسته میشدند و قوای خود را از دست میدادند ، حتی روزهای تعطیل نیز بآنها فرصت نمیداد تا استراحت کنند . در یکی از عیدها هنگامیکه تمام افراد پس از کار روزانه بدیدن اقوام و دوستان خود می رفتند این ارباب ستمکار تمام روستائیان خود را برای کوبیدن خرمن به میان انبار فرستاد، این افراد بی آنکه لحظه ای از کار دست بکشند چندشب پی درپی بکوبیدن خرمن پرداختند و بقدری خسته شده بودند که بزحمت می توانستند خودشان را سر پا نگهدارند. یکی از روزها ارباب در حالیکه چوب ضخیمی در دست داشت سر رسید و متوجه شد که افراد خرمن ها را با عجله نمی کوبند بنابراین چوبش را در هوا تکان داد و گفت : - جانی های تنبل اگر تمام خرمن هائی را که درین انبار است نکوبید حق ندارید از انبار خارج شوید ! ولی روستائیان از ارباب خود خواستند تا اجازه بدهد خرمن کوب را باسبی به بندند زیرا با این ترتیب کارها بیشتر پیشرفت میکرد .

ارباب فریاد زد : - چه گفتید ؟ بشما يك اسب بدهم ! ؟ بدبخت های بیچاره ، اگر بار دیگر چنین تقاضائی از من بکنید آنقدر شمارا می زنم تا بار دیگر چنین سئوالی از من نکنید اسب من باید استراحت کند و شما هم باید کار خود را بسرعت انجام بدهید .

بمحض اینکه ارباب خارج شد روستائیان شنیدند که کسی می‌گفت : -  
 ایست! سپس صدای اسبی بگوش رسید و زنگهای دهنه آن صدا کرد و مردی  
 اسبی را بداخل انبار کشید . این شخص چه کسی میتواند باشد ؟ پیرمردی بود  
 که بر اثر سن زیاد پشتش خمیده شده بود ، ریش سفید و بلندی داشت و چشمانش  
 چون شعله آتش می‌درخشید . پیر مرد به روستائیان سلام داد و گفت : - بیایید  
 اینهم اسب ، آنرا به خرمن کوب به بندید و هر کار مشکلی که دارید بکمک او  
 انجام بدهید اگر میان جنگل رفتید و درخت‌ها را شکستید نباید آنها را با گاری  
 حمل کنید بلکه همه آنها را با همین اسب باید حمل کنید، تا آنرا بخانه ارباب ببرد  
 اگر این اسب از حمل درخت‌ها خودداری و سرپیچی کرد ، محکم و بی ملاحظه  
 باوشلاق بزنید ولی سعی کنید شلاقها برش نخورد . هرگز چیزی باوندهید بخورد ،  
 هنگام شب وقتی او را به طویله بردید ، او را به سقف بیاویزید . تا پس از کار روزانه تمام  
 شب به سقف آویزان باشد اینکار اثر زیادی دارد . پس از آنکه پیرمرد این حرفها  
 را زد از آن جادور شد اسب به شیهه زدن پرداخت و صدایش شبیه صدای ارباب  
 بگوش رسید .

دهاتی‌ها تازه بجریان امر پی بردند و با خود گفتند : - بدون شك این  
 خدای رعد و برق بود که این اسب را بما داده است ، ما باید دستور آن پیرمرد را  
 انجام بدهیم . بلافاصله اسب را به خرمن کوب بستند و مشغول کار شدند اما اسب  
 مرتباً شبیه می‌کشید پاها را بزمین می‌زد سرش را تکان میداد و حاضر نبود کار کند .  
 او را شلاق زدند تا از لجاجت خود دست بردارد . رفته رفته همانطوریکه  
 پیرمرد گفته بود کارها پیشرفت میکرد بعضی وقتها که کار مشکلی پیش می‌آمد  
 بلافاصله اسب کهر را بانجام دادن آن وا میداشتند و چنانچه زیر بار نمی‌رفت  
 بی‌رحمانه شلاقش می‌زدند و به چوب می‌بستند .

اسب بی‌آنکه استراحت کند شب‌ها کار میکرد وقتی شب به نیمه می‌رسید  
 او را میان طویله می‌بردند و به سقف آویزان میکردند و می‌گفتند : - همینطور باش

تا صبح! هیچوقت چیزی باو نمیدادند تا بخورد تمام زمستان مجبور شد، مخفیانه ریزه و خرده‌های گاه را بخورد و در زمستان نیز شکمش را با علف‌هایی که کنار برچین می‌روئید سیر کند. از روزیکه اسب کهر پیدا شد ارباب ستمکار نیز از نظر غایب شد زنش همه جا دنبالش گشت ولی اثری از او بدست نیاورد.

روزهای اول، اسب قوی، چالاک، پر طاقت بنظر می‌رسید اما پس از مدتی لاغر و ضعیف شد، چشم‌هایش درخشندگی خود را از دست داد و لب‌هایش آویزان شد، دنده‌های بدنش قابل شمارش گشت پنتش قوز برداشت و موهای بدنش ریخت.

روزی زن ارباب اسب را میان حیاط خانه دید به مستخدم خود دستور داد و گفت: - باید این اسب زشت را به جنگل ببری و او را سر به نیست کنی زیرا بدرد ما نمی‌خورد و دیدنش نفرت آور شده است. مستخدم بجزیران پی برد و از کشتن اسب صرف‌نظر کرد. یکی از روزهای تعطیل موقعی که همه افراد مشغول تفریح بودند اسب کهر از طویله خارج شد و وارد باغ گشت و بخوردن کلم‌ها پرداخت ناگهان زن ارباب سر رسید و با اسب بد قیافه که باعلاقه زیادی مشغول خوردن کلم‌ها بود روبرو گشت با خشم و غضب فریاد بر آورد و گفت: - حیوان کثیف! کمی صبر کن تا به بینی چطور به سزای اعمال خود خواهی رسید. آنوقت با چوب ضخیمی محکم بسر اسب زد، بمحض اینکه چوب بسر اسب خورد اسب ناپدید شد، و بجای آن ارباب ظاهر گشت، آنوقت بسا صدای ضعیف و گلایه آمیزی گفت: - زن عزیزم چرا مرا زدی؟ شاید بخاطر این بود که چند برگ از گل کلم باغ را خوردم؟ برای من که در سراسر سال با گرسنگی و ناراحتی دست بگریبان بودم! این کلم‌ها بهترین غذا محسوب میشد. آنوقت زن ارباب تازه باصل قضیه پی برد و بی اختیار جیغ زد. قیافه ارباب بکلی

تغییر کرده بود! ریشه‌هایش در آمده بود، ضعیف، سیاه، بنظر می‌رسید ناخن‌هایش بلند و سراسر بدنش مجروح بود و لباس‌هایش بکلی پاره شده بود. زن دستش را گرفت و او را به گوشه‌ی اطاقش برد تا کسی او را نبیند. از آن زمان ارباب ساکت و آرام بنظر می‌آمد و نسبت با افراد هیچگونه ظلم و ستمی روا نمی‌داشت.



## ارباب خودخواه

در زمان قدیم ارباب ثروتمند و خودخواهی بود که کسی را بحساب نمی آورد و به دهقانها کمترین توجهی نداشت. زیرا بنظر او روستائیان مردمان کثیفی بودند و شایستگی آنرا نداشتند که با او صحبت کنند. بهمین دلیل به خدمتگزاران خود دستور داده بود، از ورود آنها جلوگیری نمایند. یک روز دهقانان دورهم جمع شدند و درباره ارباب و خودخواهی او صحبت میکردند، یکی از آنها با غرور تمام گفت: - من اربابم را از نزدیک دیدم و دریکی از مزرعهها با او روبرو شدم. دهقان دیگری گفت: - همین دیروز عصر من از دیوارخانه، اربابم را دیدم که قهوه می نوشید.

دهقانی که از همه فقیرتر و بیچاره تر بود به آنها نزدیک شد وقتی حرفهای آنها را شنید درحالیکه لبخند می زد گفت: - چه حرفهای عجیبی می زنید، البته اربابم را از نزدیک ندیدم ولی اگر تصمیم بگیرم میتوانم با او حتی سرمیزی غذا بخورم! همه آنها گفتند: - ممکن نیست، تو نمی توانی با او غذا بخوری، ارباب اگر به بیند که با او نزدیک میشوی از تو فاصله میگیرد و اجازه نمیدهد که داخل خانه اش بشوی!

دهقانان بازهم به صحبت و گفتگو پرداختند سپس رو به دهقان فقیر نموده و فریاد زدند:

- حرفهای تو پوچ است کسی باور نمی کند.

- ولی من میگویم پوچ نیست.

- اگر تو توانستی با ارباب غذا بخوری ما قول میدهیم که سه کیسه گندم و دو تا گاو بتو بدهیم ولی اگر نتوانستی با او غذا بخوری آنوقت هرچه ما گفتیم باید انجام بدهی. دهقان فقیر گفت: - بسیار خوب قبول می کنم. آنوقت از جابرخواست

و بسوی خانه ارباب حرکت کرد . وقتی خدمتگزاران ارباب مشاهده کردند که دهقان فقیر نزدیک میشود درصدد برآمدند تا او را از آنجا دور کنند .

دهقان فریاد زد : - اجازه بدهید پیغامی دارم که باید با اطلاع اربابم برسانم . ارباب ازین خبر یکه خورد و با خود گفت مثل اینکه دهقان نیامده تاجیزی از من بخواهد بلکه حامل پیغامی است و خبر مهمی دارد و ممکن است پیغامش برای من مفید باشد . بنابراین به خدمتگزاران گفت : - بگذارید داخل شود !

خدمتگزاران اجازه دادند تا دهقان داخل شود ارباب جلو آمد و از او پرسید : - چه پیغامی داری و چه می‌خواستی بگوئی ؟

دهقان نگاهی به خدمتگزاران نمود و گفت : - ارباب، من می‌خواستم تنها با شما صحبت بکنم و در اینجا کسی نباشد .

ارباب بهیجان آمد و با خود فکر کرد چه اتفاقی رخ داده است ؟ بنابراین تمام خدمتگزاران و کسانی را که در آنجا بودند مرخص کرد . وقتی آن‌دو نفر تنها شدند دهقان با زیرکی و مهارت آنهم آهسته سؤال کرد : - ارباب ممکن است بمن بگوئید يك قطعه طلا باندازه يك سراسب چقدر ارزش دارد ؟

ارباب پرسید : - چرا این سؤال را از من می‌کنی ؟ - ازین سؤال منظوری دارم .

چشمهای ارباب از هم باز شد دست‌هایش شروع کرد به لرزیدن ، با خود فکر کرد : « آه حتماً گنجی پیدا شده ، بی‌علت نیست که این دهقان چنین سؤالی از من می‌کند . »

بنابراین از او پرسید : - بگو به بینم چرا می‌خواهی بدانی که يك قطعه طلا باندازه سراسب چقدر ارزش دارد ؟ مگر خبری شنیدی ؟ - شما که میل ندارید به سؤالم جواب بدهید پس اجازه بدهید بروم غذا بخورم ! ارباب خود خواهیش را فراموش کرد و دستهایش بشدت لرزید با خود گفت : « بهر ترتیبی که شده من این دهقان را فریب خواهم داد و طلا را از چنگش درخواهم آورد . » آنوقت گفت : « گوش کن دهقان برای چرا می‌خواهی بروی تو باید امروز پیش من باشی تا با هم غذا بخوریم . » بلافاصله خدمتگزارانش را صدا کرد و گفت :



– فوراً غذای ما را روی میز بچینید و مشروب هم بیاورید !  
 خدمتگزاران غذا را روی میز چیدند و مشروب هم حاضر کردند . ارباب مرتب  
 به دهقان تعارف میکرد و می گفت : – بنوش و هر چه می خواهی بخور و سیر شو  
 مبادا خجالت بکشی .

دهقان غذا را تند تند می خورد و مشروبات را می نوشید و از چیزی  
 فروگذاری نمی کرد . ارباب نیز صمیمانه از او پذیرائی می نمود و بهترین غذاها  
 را در اختیار او می گذاشت سپس باو گفت : – حالا تو باید قطعه طلای خود را  
 که باندازه سراسب است بمن نشان بدهی ، چون من بهتر میتوانم از آن استفاده  
 کنم بعوض اینکار مزد خوبی بتو خواهم داد و يك سکه طلا بتو خواهم بخشید !  
 – نه ارباب من این قطعه طلا را نمی توانم بشما نشان بدهم .

– برای چه ؟ – زیرا چنین طلایی در اختیار من نیست .

– یعنی چه ؟ پس چرا پرسیدی که آن چقدر ارزش دارد ؟

– فقط می خواستم بدانم ! ارباب عصبانی شد و قیافه اش از شدت خشم

برافروخته گشت پاها را بزمین کوفت و فریاد زد : – ازین جا خارج شو احمق !

دهقان جواب داد : – آه ! ارباب ارجمندم ، من آن اندازه که تو فکر

میکنی احمق نیستم ، البته مورد مسخره شما قرار گرفتم ، ولی از همین شوخی

دو گاو و سه کیسه گندم بدست آوردم يك احمق نمی تواند چنین کاری بکند و

اینطور استفاده نماید . بیش ازین چیزی نگفت و از خانه ارباب خارج گشت .



## دهقان زاده و غول چودو-یودو

در سرزمینی پدر و مادر پیری با سه پسرشان زندگی میکردند . نام پسر کوچک آنها ایوانوچکا بود . پسران آن خانواده هرگز وقت خود را هدر نمی دادند از صبح تا شام کار میکردند ، زمین را شخم می زدند سپس دانه های گندم را می افشاندند . روزی باین سرزمین غولی بنام چودو - یودو پا گذاشت ، تا وضع آنجا را بهم بریزد ، اشخاصی را نابود کند شهرها و دهکده ها را با آتش بکشد بنابراین پسران بزرگ برای دلداری پدر و مادر خود اینطور گفتند : - پدر و مادر مهربان ، بهیچوجه ناراحت نباشید ما با چودو یودو جنگ خواهیم کرد و او را خواهیم کشت! ولی برادر کوچک ما ، ایوانوچکا باید پیش شما بماند زیرا او برای مبارزه با دشمن هنوز آمادگی ندارد . ایوانوچکا جواب داد : - نه من نمی توانم اینجا بمانم منم می خواهم جنگ کنم ! پدر و مادر او هم نخواستند از رفتن ایوانوچکا جلوگیری کنند . هر سه پسر خود را برای حرکت آماده کردند ، چوبهای سنگین خود را برداشتند مقداری نمک و نان در میان ساکهای خود گذاشتند و سوار اسبهای خود شدند . مدتی راه رفتند در میان راه با پیرمردی روبرو شدند که بآنها گفت : - روز بخیر جوانان شجاع - سلام بشما پیرمرد .

- با این وسائل کجا خیال دارید بروید ؟ - ما می‌رویم تا با غول به جنگیم و او را از بین ببریم و سرزمین خود را آزاد کنیم !

- نقشه بسیار خوبی است ! اما برای دعوا چوب دستی فایده ای ندارد بلکه شمشیرهای خوب و فولادی لازم است . - پیرمرد آنها را کجا میشود بدست آورد ؟ همین حالا جای آنها را بشما نشان خوراعم داد ، راه خود را همینطور راست ادامه میدهد آنوقت بیک کوه بسیار بلندی می‌رسید ، در بالای این کوه غاری وجود دارد در جلو غار سنگ بزرگی قرار گرفته ، سنگ را بر میدارید ، و وارد غار می‌شوید . در همانجا شمشیرهای خوب فولادی خود را بدست خواهید آورد . هر سه برادر از او تشکر کردند و راه خود را بطور مستقیم ادامه دادند . بالاخره بکوه بسیار بلندی رسیدند روی یکی از دامنه‌های آن سنگ بزرگ خاکستری رنگی قرار داشت برادران آن سنگ را بزحمت جابجا کردند و داخل غار شدند در آنجا بقدری اسلحه و شمشیر دیدند که قابل شماره نبود . هر سه نفر شمشیرهایی برداشتند و براه خود ادامه دادند و گفتند : - ای عابر خیلی از تو متشکریم ، زیرا با این شمشیر بهتر میشود مبارزه کرد . چهار نعل براه خود ادامه دادند ، تا بیک دهکده ای رسیدند . در آنجا اطراف خود را نگاه کردند ولی با هیچ موجود زنده‌ای روبرو نشدند . همه جا آهکی و شکسته بنظر می‌رسید در آن حوالی فقط جلگه کوچکی جلب نظر میکرد هر سه برادر داخل آن شدند ولی پیرزنی را دیدند که ناله می‌کند .

سه برادر گفتند : - مادر بزرگ روزبخیر - روزبخیر مردان جوان ، با این وضع خیال دارید کجا بروید ؟

- مادر بزرگ ، بطرف رودخانه اسمورودینا که روی آن پل چوبی است عازم هستیم . تا چودو - یودوی غول را بکشیم و سرزمین خود را از شر او نجات بخشیم .

- آه مردان جوان ، شما چه راه خوبی را انتخاب کرده‌اید ، این غول همه جا را تاراج نموده همه جا را غارت کرده است ! او اینجا هم آمد تمام جاها را خراب کرد و از بین برد تنها کسی که زنده ماند من هستم .

آن سه برادر شب را پیش آن زن ماندند و صبح خیلی زود از خواب

برخواستند ، و براه خرد ادامه دادند و به رودخانه اسمورودینا که روی آن پل چوبی قرار داشت نزدیک شدند . اما در کنار رودخانه همه جا شمشیرها و کمان‌های شکسته و استخوانهای خشک شده بچشم می‌خورد .

سه برادر بیک کلبه خالی روبرو شدند و تصمیم گرفتند در آنجا منزل کنند ایوانوچکا گفت : - بسیار خوب برادران ، ما از سرزمین خودمان خیلی دور شده‌ایم ، لازم است گوش بزنگ باشیم و همه‌جا را بپائیم و از میان ما یک نفر دیده‌بانی کند و نگذارد که غول چودو - یودو از روی پل حرکت نماید .

در شب اول ، برادر بزرگ به دیده‌بانی پرداخت ، رودخانه و افراد آن حدود را زیر نظر گرفت و بی آنکه کسی او را ببیند بی‌سر و صدا بقدم زدن پرداخت ، سپس زیر درخت بیدی دراز کشید و در همانجا با خرناسه پرسرو صدائی بخواب رفت .

در میان کلبه ایوان دراز کشیده بود بطوریکه نه می‌توانست بخوابد و نه می‌توانست بیدار بماند . در نیمه‌های شب شمشیرش را برداشت و بطرف رودخانه اسمورودینا حرکت کرد ، اما برادر بزرگش را دید که زیر درختی بخواب رفته است و خرناسه می‌کشد . برادرش را بیدار نکرد و آهسته و آرام بزیر پل رفت و همانجا نشست و کمین کرد .

ناگهان آب رودخانه طغیان کرد ، عقابهای آسمان بصدادرآمدند ، این چودو - یودو غول شش سر بود که در صدد شده بود تا از روی پل عبور کند . در وسط پل ، اسپش توقف کرد ، کلاغ سیاه روی شانه‌اش بهیجان در آمد ، و سگ سیاهش راست قرار گرفت .

چودو - یودو شش سر فریاد زد : - اسب من چرا ناراحتی ؟ کلاغ من چرا بهیجان آمدی ؟ سگ سیاه من چرا خودت را راست نگهداشتی ؟ حتماً احساس می‌کنید که ایوان درین جاها مخفی شده است ؟ اما من که او را ندیدم تازه اگر هم آمده باشد نمی‌تواند با من بجنگد ، با یک دست او را خواهم گرفت و با دست دیگر او را از بین خواهم برد !

ایوانوچکای دهقان زاده از زیر پل خارج شد و گفت : - اینقدر از خودت تعریف نکن چودو - یودوی نفرت آور ! تو هنوز نتوانستی پرنده‌ای را بکشی .

خیلی زود است تا پر حیوانی را در بیاوری .

تو هنوز مرا نشناختی تو حق نداری مرا مسخره کنی ، زور و قدرت ، این موضوع را ثابت خواهد کرد ، کسی که فاتح شد آنوقت او حق دارد ، که از خودش تعریف کند . آنها بهم نزدیک شدند و با هم روبرو گشتند ، مشت‌هایی بهم زد و بدل کردند، بطوریکه بر اثر ضربات مشت‌های آنها ، زمین‌های اطراف بلرزه در آمد .

چودو - یودو درین دعواهیچگونه امتیازی بدست نیاوردولی ایوانوچکای دهقان زاده با يك ضربه شمشیر سه سر او را از بدنش جدا ساخت . چودو- یودو فریاد زد : - ایوانوچکا دست نگهدار تا کمی نفس بکشم . ایوانوچکا جواب داد : - غول چودو-یودو برای تو استراحت مفهومی ندارد تو سه سر داری ولی من يك سر دارم، موقعی که سرهای ما مساوی شد آنوقت میتوانی استراحت کنی . دوباره جنگ شروع شد . در يك حمله ایوانوچکا سه سر دیگر غول چودو- یودو را برید و بدن او را قطعه قطعه کرد و برودخانه انداخت . سپس هر شش سر را زیر پل کنار هم چید و بکلبه آمد و بخواب رفت .

صبح فردا برادر بزرگ وارد کلبه شد ایوانوچکا از او پرسید : - بسیار خوب دیشب چه اتفاقی افتاد؟ برادر جان هیچ چیزی اتفاق نیفتاد حتی يك مگس هم از جای خود حرکت نکرد .  
ایوانوچکا چیزی نگفت.

شب بعد نوبت برادر دومی بود که می‌بایستی دیده‌بانی کند . او هم مقدار زیادی راه رفت و اطرافش را بدقت نگاه کرد وقتی خیالش از هر حیث راحت شد زیر درختی ، دراز کشید و کمی بعد بخواب رفت .

در نیمه‌های شب ایوانوچکا شمشیرش را برداشت و بسوی رودخانه اسمورودینا حرکت کرد، زیر پل چوبی مخفی شد و اطراف خود را تحت نظر گرفت .

آب رودخانه ناگهان طغیان کرد عقابها در بالای درختان بسر و صدا در آمدند. این چودو - یودو غول‌نه‌سر بود که خود را برای عبور از روی پل آماده میساخت . در وسط پل چوبی ایستاد زیرا اسبش رم کرد کلاغ روی شانه‌اش ناراحت گشت و سگ در جای خود بی حرکت ماند... چودو - یودو به پهلوی اسبش

می زد ، و به پشت کلاغ و به پهلوهای سگش ضربه ای وارد ساخت و گفت :  
 - اسب من چرا ناراحتی ، کلاغ من چرا بر آشفتی ؟ سگ سیاه من چرا  
 از حرکت باز ماندی ؟ پس احساس کردید که ایوانوچکا در بن اطراف مخفی شده  
 است من که او را با چشم خودم ندیدم اما اگر او اینجاها باشد میدانم که نمی تواند  
 با من جنگ کند و من بایک انگشت او را از بین خواهم برد . ایوانوچکای دهقان  
 زاده از زیر پل جستی زد و گفت : - پیش از آنکه مرا بکشی اینقدر از خودت تعریف  
 نکن ، کمی بعد معلوم خواهد شد کدامیک از ما دونفر بر دیگری غلبه کرده است .  
 ایوانوچکا شمشیرش را دوبار حرکت داد و شش سر غول را قطع کرد . غول هم  
 مستی باو زد بر اثر این مشت ایوانوچکا تا زانو در خاک فرو رفت . آنوقت يك  
 مشت شن برداشت و آنها را بسوی چشم های غول نفرت آور پرت کرد . چودو -  
 بود در صدد پاك کردن چشمشهايش بر آمد و آنها را مالش داد . ایوان بایک  
 ضربه شمشیر سرهایش را برید و قطعه قطعه کرد و به رودخانه انداخت سپس  
 تمام نه سر غول را زیر پل کنار هم چید و بسوی کلبه آمد و بخواب رفت مثل  
 اینکه هیچ جریانی اتفاق نیفتاده است .

صبح فردا برادر دومی از راه رسید ایوانوچکا پرسید : - دیشب چه  
 اتفاقی افتاد ؟

- يك مگس هم نپرید و وزوز پشه ای هم بگوشم نخورد .  
 ایوانوچکا رو برادران نمود و گفت : - برادران مهربان من ، همراه من بیاید  
 من می خواهم مگس ها و پشه ها را بشمانشان بدهم . ایوانوچکا آن دورا بزیر پل چوبی  
 بردوسرهای غول را با آنها نشان داد .

آنوقت گفت : - چه مگس ها و چه پشه هایی که شبها درین جاها می پرند !  
 ولی شما هیچ کوششی از خود نشان ندادید و کارتان این بود که دراز بکشید و  
 استراحت کنید .

برادران خجالت کشیدند و گفتند : - ما بی تقصیریم هنگام شب  
 خوابمان می گرفت .

شب سوم ایوانوچکا خود را برای دیده بانی آماده نمود و گفت : - من امشب  
 جنگ سختی در پیش دارم اما برادرها سعی کنید امشب دیگر نخواید موقعی که سوت  
 کشیدم اسب من در اختیار شما قرار میگیرد و شما را با عجله برای کمک بسوی  
 من می آورد .

ایوانوچکا بکنار رودخانه اسموردینما رسید و زیر پل نشست و به کمین کردن پرداخت .

وقتی شب بر نیمه رسید زمین لرزید ، آب رودخانه طقیان کرد ، بادهای سختی وزید روی درختان بلوط عقابها بسرو صدا در آمدند . چودو -- یودی دوازده سر ظاهر گردید . دوازده سر این غول سوت می زد ، شعله‌هایی از خود خارج می نمود . اسبش بال داشت ، موهایش از جنس مفرغ بود و بال و دمش نیز از آهن بود . غول در وسط پل توقف کرد و اسبی که سوارش بود ایستاد . کلاغی که روی شانه‌اش بود بهیجان آمد و سگ سیاهش در جای خود بی حرکت شد ... چودو -- یودو به پهلوی اسبش هی زد ، و به پشت کلاغ و پهلوهای سگش ضربه‌ای وارد ساخت و گفت : - اسب من چرا رم کردی ؟ کلاغ من چرا ناراحت شدی ؟ سگ سیاهم چرا بی حرکت ماندی ؟ پس شما احساس کردید که ایوانوچکا درین جاها مخفی شده است ؟ من با چشم خودم او را ندیدم ولی اگر اینجا آمده باشد ، میدانم که نمی تواند بامن بجنگد من بایک فوت او را نابود خواهم کرد !

ایوانوچکای دهقان زاده از زیر پل جستی زد و گفت : - قبل از آنکه مرا بکشی زیاد از خودت تعریف نکن زیرا اگر موفق نشدی از خجالت آب خواهی شد !!  
- آه این توئی ایوانوچکای دهقان زاده ؟ اینجا چکار می کنی ؟  
- اینجا آمدم تا ترا آزمایش کنم و زور ترا بسنجم ! و جسارت ترا از نزدیک ببینم !

- می خواهی جسارت مرا بیازمائی ؟ آنهم تو ؟ ... تو در مقابل من درست مثل مگس هستی !! ... ایوانوچکا به چودو-یودو گفت : - من اینجا نیامدم تا باتو حرف بزنم و حرفهایت را گوش کنم من آمدم تا ترا بکشم و افراد این سرزمین را از شر تو نجات بخشم .

ایوانوچکا شمشیرش را بلند کرد و با یک ضربه سه سر غول را از گردن جدا ساخت . چودو -- یودو سرهای بریدهاش را از زمین برداشت و آنها را بانگستان سوزانش مالش داد و دوباره سر جایش قرارداد . برها طوری جفت شدند مثل اینکه بهیچوجه قطع نشده بود .

ایوانوچکا وضع بسیار سختی داشت زیرا گوشهایش با سوتهای غول کر میشد .

و بدنش با آتشی سوزانش می‌سوخت و چشم‌هایش با جرقه‌های آتش کور می‌گشت و در میان زمین فرو می‌رفت و غول هم‌اورا مسخره می‌کرد .

درین هنگام ایوانوچکای دهقان زاده خود را از زمین بیرون کشید و انگشت سوزان غول را قطع کرد ، سپس سرهایش را برید و آنها را روی زمین انداخت . و بدنش را قطعه قطعه کرد و برودخانه پرت نمود . درین هنگام برادرانش سر رسیدند ایوانوچکا رو بآنها نمود و گفت :- آه برادران من شما اینجا هستید ! خواب شما گوارا باشد ، ولی نزدیک بود من جان خود را از دست بدهم . برادرانش او را به کلبه آوردند و غذا دادند ، بدنش را شستند و او را با استراحت و آداب کردند . صبح فردا ایوانوچکا از خواب برخاست لباسش را پوشید . برادرانش پرسیدند :- چرا صبح زود از خواب برخاستی ؟ و پس از آنهمه جنگ سخت چرا نمی‌خواهی استراحت کنی ؟ - بهیچوجه وقتی برای استراحت ندارم بطرف رودخانه می‌روم تا کمر بندم را که در آنجا گذاشته‌ام بردارم .

برادرانش باو گفتند :- چه فکری ! بهتر است بشهر بروی و يك کمر بند دیگری بخری !

- نه من می‌خواهم همان کمر بندم را پیدا کنم ! ایوانوچکا بطرف رودخانه رفت و از روی پل گذشت و بطرف قصر غول نفرت آور روان گشت و یکی از پنجره‌های باز نزدیک شد تا ببیند به چیزهای تازه ای رو برو میشود یا نه .

اما چه دید ؟ در میان قصر سه همسر چردو - بود و مار پیری که مادرش بود زندگی می‌کردند . زن اولی گفت :- من انتقام خود را از ایوانوچکا خواهم گرفت ، زیرا بشوهر محبوبم توهین کرده است . موقعی که به‌مراه برادرانش می‌خواهد بمنزل برگردد من پیش دستی خواهم کرد و گرمای سوزانی از خود پخش خواهم نمود و بصورت چاهی در خواهم آمد ، اگر بخواهند از آب آن چاه استفاده کنند در اولین جرعه همه آنها مانند افراد برق زده‌ای نقش بر زمین خواهند شد .

مار بزرگ گفت :- فکر بسیار خوب است . زن دومی گفت :- من بصورت درخت سیبی در خواهم آمد و بسوی آنها سیب پرت خواهم کرد وقتی آنها یکی از سیب‌های درخت را بخورند همگی یکجا از بین خواهند رفت . مار بزرگ



گفت : - فکر بسیار خوبی است .

زن سومی اضافه کرد : - من آنها را بی حال خواهم کرد، و آنها را خواب خواهم نمود آنوقت بصورت فرش یا بالش های ابریشمی قسلا بدوزی شده ای در خواهم آمد، موقعی که آنها می خواهند استراحت کنند با آتش خود همه آنها را خواهم سوزاند .

مار بزرگ گفت : - به به چه فکر خوبی ، ولی اگر شما نتوانستید آنها را بکشید ، من بصورت گراز در خواهم آمد و با آنها حمله خواهم نمود و همه آنها را خواهم درید . ایوانوچکا تمام حرف های آنها را شنید و بسوی برادرهای خود حرکت کرد .

برادرهایش پرسیدند : - بسیار خوب کمر بند خودت را پیدا کردی ؟  
- بله پیدا کردم . - ولی برای يك چیز بی فایده اینهمه وقت خود را تلف کردی .  
آنوقت هر سه برادر اثاث خود را برداشتند و بسوی خانه شان حرکت کردند .  
از روی چمنزارها عبور کردند ، هوا مرتباً گرم میشد ، هر سه برادر تشنه شان شد ، ناگهان چاهی بنظرشان رسید . و در میان آن ظرف نقره ای قرار داشت .  
سه برادر بزرگ رو به ایوانوچکا نموده گفتند : - برادر ، کمی توقف کن تا کمی از آب چاه را بخوریم و اسب های ما نیز آب بخورند .  
- کمی میداند که آب این چاه چه وضعی دارد ، شاید کثیف یا فاسد باشد .  
- آنگاه از اسب خود پائین آمد و با ضربه شمشیرش چاه را نابود کرد .  
چاه بزوزه کشیدن و نالیدن و فریاد زدن پرداخت ... مه های اطراف نابود شد ، و حرارت هوا کم گشت و تشنگی آنها نیز از میان رفت ،

- برادران من دقت کردید که آب این چاه از چه چیزی درست شده بود ؟!  
باز هم آنها براه خود ادامه دادند . مدت زیادی راه رفتند ، تا اینکه بدرخت سیبی رسیدند که سیب های زیبایی داشت . برادران از روی اسب های خود روی زمین جست زدند ، و برای خوردن سیب آماده شدند . اما ایوانوچکا اولین نفری بود که بسوی درخت دوید ، درخت سیب را بر انداخت آنوقت درخت سیب به زوزه کشیدن و نالیدن و فریاد زدن پرداخت ...

- برادران من متوجه شدید این درخت سیب چسه بود ، این سیب ها قابل

خوردن نبود! باز هم آنها براه خود ادامه دادند. پس از آنکه مقداری راه رفتند، احساس کردند خسته شدند، آنوقت بیک فرش ضخیم با بالش‌های ابریشمی قلابدوزی شده‌ای روبرو شدند.

دو برادر اظهار داشتند: «روی این فرش کمی دراز بکشیم و استراحت کنیم و بخوابیم.»

ایوانوچکا جواب داد: «نه برادران من، این فرش برای شما دلپذیر نخواهد بود. برادران عصبانی شدند و گفتند: «این کار را نکنید آن کار را نکنید... لازم نیست بمادستور بدهی!»

ایوانوچکا بآنها جوابی نداد کمربندش را بلند کرد و روی فرش زد ناگهان کمربند آتش گرفت و سوخت.

ایوانوچکا یادآوری کرد و گفت: «می‌بینید نزدیک بود چه اتفاقی برای شما بوجود بیاید.»

بدفرش نزدیک شد و آنرا تا کرد و تکه تکه‌اش نمود و او را دور انداخت و گفت:

«برادران من بیهوده با من مخالفت نکنید، زیرا چاه و درخت سیب و فرش چیزی جز همسران چودو - یودو نبودند. آنها می‌خواستند ما را بکشند ولی موفق نشدند و خودشان از بین رفتند!»

آنها دوباره راه خود را ادامه دادند. ناگهان آسمان تاریک شد بادی وزید، زمین بلرزه در آمد و بیک گراز بزرگی دنبال آنها راه افتاد. پوزه‌اش گاه‌لا باز بود و می‌خواست ایوانوچکا و برادرانش را یکجا به بلعد. برادران جوان و عاقل از خورجین خود مقداری نمک برداشتند و آن را در دهن گراز ریختند.

اول گراز راضی نظر آمد زیرا فکر می‌کرد که ایوانوچکا و برادرانش را خواهد بلعد. بنابراین در جای خود ایستاد و به جویدن نمک مشغول شد. اما وقتی آنرا چشید باصل موضوع پی‌برد و به تعقیب خود ادامه داد، موهای بدنش سیخ‌سیخ شد و دندانهای بلند و تیزش به قرچه قرچه درآمد و در صدد شد تا آنها را اسیر کند... ایوانوچکا به برادران خود گفت، تا از هم فاصله بگیرند، یکی از آنها بر است و دیگری به‌چپ و خودش نیز به وسط پرید.

گراز سر رسید و ایستاد ولی نمی‌دانست به کدامیک از آن سه نفر باید حمله کند، مدتی بفکر فرورفت و دور خود چرخ زد ایوانوچکا ازین فرصت استفاده کرد و باو حمله نمود و او را از جا بلند کرد و بشدت بزمین زد گراز ، بصورت گرد و غباری درآمد و بر اثر وزش باد متفرق گشت و شراو هم کنده شد . از وقتی که غول چودو - یودو و دار و دسته‌اش برای همیشه ازبین رفتند مردم توانستند زندگی خود را با صلح و صفا ادامه بدهند . ایوانوچکا و برادرانش پیش پدر و مادر خود باز آمدند ، و بکار خود پرداختند، زمین را شخم زدند گندم افشاندند . و زندگی خود را بخوشی و خرمی ادامه دادند .



## شاخه بریده

در زمانهای خیلی قدیم زن و شوهری بودند که برای آنها بچه نمی‌شد، زن خیلی ناراحت بود و مرتباً می‌گفت در زندگی خود بچه‌ای نداریم تا ما را سرگرم کند و در پیری غمخوار ما باشد. روزی شوهرش به جنگل رفت و یکی از شاخه‌های درخت را ااره کرد و آنرا بزنش داد و گفت: حالا این شاخه را بجای بچه‌ات بگیر و او را در گهواره بگذار و تکان بده.

زن شاخه درخت را میان گهواره گذاشت و به تکان دادن و آواز خواندن پرداخت و می‌گفت: - پسر کاکلی من، چشم سیاه من، لالاکن، لالاکن... يك روز دو روز، سه روز گهواره را تکان داد پس از مدتی میان گهواره بجای شاخه درخت بچه کوچکی را دید!!

زن و شوهر فوق‌العاده خوشحال شدند و نام پسرشان را شاخه بریده گذاشتند و به تربیت او پرداختند. شاخه بریده وقتی بزرگ‌شد روزی به پدرش گفت: - پدر جان باید برای من يك قایق طلائی درست بکنی که پاروهایش از نقره باشد تا من بتوانم با قایق بصید ماهی پردازم. پدرش پذیرفت و برای او قایق طلائی که پاروهایش از نقره بود ساخت و او را برای صید ماهی به استخر فرستاد شاخه بریده شب و روز به صید ماهی مشغول بود، و تعداد ماهی‌ها بقدری زیاد بود که او فرصت نمی‌کرد بخانه برگردد.

ناچار مادرش غذا تهیه میکرد و آنرا کنار استخر می‌برد و فریاد می‌زد: - شاخه بریده، شاخه بریده زود باش کنار ساحل بیا و غذایت را بخور، شاخه بریده هم بسوی ساحل می‌آمد ماهی‌ها را حمل میکرد و غذای مختصری را می‌خورد سپس بسوی استخر برمیگشت و دوباره کارش را از سر می‌گرفت.

در آن حوالی جادوگری بود بنام بابا-یاگا این جادوگر متوجه شد چطور مادرش، شاخه بریده را صدا می‌زند و او را بکنار ساحل می‌خواند .

آنوقت کیسه‌ای را پراز سیخ کباب کرد و باستر نزدیک شد و فریاد زد :  
 - شاخه بریده شاخه بریده زود باش کنار ساحل بیاغذایت را بخور . شاخه بریده  
 بتصور اینکه مادرش غذا آورده است فوراً بطرف ساحل آمد، بابا-یاگا قایقش را  
 بایکی از سیخ‌ها محکم گرفت و آنرا روی شن کشید و شاخه بریده را گرفت و میان  
 کیسه قرارداد، آنوقت فریاد زد :

- آه ! آه تو دیگر نمی‌توانی ماهی بگیری . کیسه را روی کولش گذاشت  
 و میان جنگل رفت ، مدتی راه رفت خسته و کوفته شد در گوشه‌ای نشست و بخواب  
 رفت . شاخه بریده از کیسه درآمد آنرا پراز سنگ کرد و دوباره باستر برگشت .  
 بابا-یاگا از خواب برخاست و کیسه را برداشت ، در حالیکه نفس نفس می‌زد به  
 خانه‌اش رسید و روبدخترش کرد و گفت : - این ماهی گیر را بگیر و کبابش کن .  
 بابا-یاگا کیسه را تکان داد اما تنها سنگ‌هایی بود که از آن سرازیر میشد جادوگر  
 سخت عصبانی گشت و بنای داد و فریاد را گذاشت و گفت : - من الان نتیجه اینکار را  
 بتو نشان خواهم داد . بطرف ساحل آمد و شاخه بریده را صدا زد و گفت : - شاخه  
 بریده ، شاخه بریده، کنار ساحل بیا و غذایت را بخور . شاخه بریده جواب داد : - تو  
 مادرم نیستی ، بلکه یک جادوگری ، من ترا می‌شناسم زود باش ازین جا برو، مادرم  
 صدای ناز کی دارد .

بابا-یاگا خیلی صدا زد ولی شاخه بریده به حرفش اعتنا نکرد .  
 بابا-یاگا فکری کرد و گفت : - بسیار خوب ، باید بروم تا صدایم را نازک کنم .  
 بنابراین پیش آهنگر رفت و باو گفت : - تو باید زبانت را سوهان بزنی و آنرا  
 تیز کنی آهنگر گفت : - بسیار خوب آنرا روی سندان بگذار سوهان خواهی زد .  
 بابا-یاگا زبان درازش را روی سندان قرارداد، آهنگر هم به تیز کردن زبان پرداخت  
 و آنرا طوری تیز کرد که صدای جادوگر خیلی خیلی نازک شد . بابا-یاگا بطرف  
 استخر آمد و با صدای نازکش شاخه بریده را صدا زد و گفت :

- شاخه بریده ، شاخه بریده کنار ساحل بیا و غذایت را بخور !  
 شاخه بریده فکر کرد مادرش هست ، بطرف ساحل آمد ، بابا-یاگا او را دستگیر

کرد و دوباره در کیسه اش انداخت . آنوقت فریاد زد :

– دیگر نمی توانی مرا گول برنی ، بدون اینکه جانی بایستد بگر است بخانه اش رفت و سر کیسه را باز کرد و بدخترش گفت : – بیابگیر ، این همان شخص جنایتکاریست که ماهی ها را صید می کند ! باید اجاق را روشن کنی ، و او را کباب بزنی تا نهار کباب مفصلی بخوریم ! وقتی دستورش را داد از آنجا حرکت کرد .

دخترش آتش روشن کرد ، پاروئی آورد و به شاخه بریده گفت :

– تو باید روی پارو قرار بگیری تا ترامیان اجاق بگذارم ، شاخه بریده روی پارو قرار گرفت ولی پاهایش را بسوی هوا بلند کرد ، دختر جادوگر فریاد زد : – اینطور نه ، با این وضع نمی توانی میان اجاق قرار گیری ، شاخه بریده دو پایش را محکم گرفت . دوباره دختر جادوگر فریاد زد : – اینطور نه ! شاخه بریده پرسید : پس چطور ؟ تو روی پارو قرار بگیر تا من پاد بگیرم . دختر روی پارو قرار گرفت و همانجا دراز کشید . شاخه بریده هم پارو را بلند کرد و او را در میان اجاق انداخت و در اجاق را طوری محکم کرد که او نتواند فرار کند . موقعی که از خانه خارج میشد بابا – یاگا را دید که به خانه اش نزدیک میشود ناچار بالای درختی رفت و خود را میان شاخه ها مخفی کرد . بابا – یاگا داخل خانه شد مرتباً بومیگرد ، همه جا بوی کباب بدماغش می خورد . کباب را برداشت و همه آنرا خورد استخوانهایش را در میان حیاط خانه ریخت و با پاهایش لگدمال کرد . و فریاد زد : – من دارم تفریح می کنم و استخوانها را لگدمال می نمایم ، شاخه بریده را کباب کردم و از خونسیراب شدم ، ولی شاخه بریده از بالای درخت فریاد زد : – هر قدر می توانی تفریح کن و خوش باش و استخوانها را لگدمال نما تو دخترت را خوردی و از خون او سیر شدی . وقتی جادوگر این حرف را شنید ناگهان بر آشفته بطرف درخت رفت آنقدر تنه آنرا با خشم و غضب دندان زد ، که دندانهایش شکست ولی بدرخت کوچکترین آسیبی نرسید .

آنوقت بابا – یاگا پیش آهنگر آمد و گفت : – آهنگر برای من يك تبر فولادی درست کن اگر درست نکنی ، بچه هایت را خواهم خورد . آهنگر بو حشمت افتاد و يك تبر فولادی درست کرد . بابا – یاگا بطرف درخت آمد و آنرا با تبر تراشید . اما شاخه بریده از آن بالا فریاد می زد : – روی درخت نزن روی سنگ بزن . جادوگر بحرفش اعتنائی نکرد باز شاخه بریده گفت : – روی درخت نزن روی

سنگ بزن . تبر آنقدر روی سنگ خورد تا کاملاً از کار افتاد جادوگر از روی خشم فریاد زد و تبر را برداشت و پیش آهنگر آمد تا آنرا تیز کند . شاخه بریده ناگهان متوجه شد که درخت کج شده است زیرا جادوگر تقریباً آنرا شکسته بود و او می‌بایستی قبل از آنکه وقت بگذرد خودش را نجات بدهد . در همان هنگام يك دسته از غازها در هوا پرواز در آمدند ، شاخه بریده فریاد زد و گفت : -- آهای غازها ، غازها هر کدام شما يك پر بمن بدهید ، من می‌خواهم به‌مراه شما پرواز کنم و پیش پدر و مادرم بروم اگر اینکار را کردید، هر چه بخواهید بشما خواهم داد .

غازها هر کدام يك پر باو دادند ، با این پرها شاخه بریده نتوانست جز نصف بال برای خود درست کند . آنوقت دسته دیگر غازها سر رسیدند ، شاخه بریده فریاد زد : -- آهای غازها ، غازها هر کدام از شما يك پر بمن بدهید من می‌خواهم با شما پرواز کنم . آنوقت هر کدام از غازها يك پر برای او فرستادند . سپس دسته‌های سوم و چهارم از راه رسیدند و هر کدام از غازها يك پر به شاخه بریده دادند . شاخه بریده دوبال برای خود فراهم ساخت ، و با غازها پرواز در آمد . جادوگر از پیش آهنگر باز آمد و به تراشیدن و قطع کردن درخت پرداخت . آنقدر تبر زد تا درخت صدا کرد و روی جادوگر افتاد و او را کشت . اما شاخه بریده به‌مراه غازها بخانه‌اش رسید ، پدر و مادرش از دیدن او خوشحال شدند و کنار میز قرار گرفتند و جشن بزرگی برپا ساختند و شادمانی کردند و مقدار زیادی هم به غازها جوی سیاه بخشیدند .



## کوه جواهر

در زمان قدیم در میان دهی پیرزنی زندگی می کرد . این زن پسری بنام میرعلی داشت . مادر و پسر با تنگدستی روزگاری گذرانند . پیرزن پشم می ریسید ، لباس می شست و درخانه های مردم کار می کرد و بدین وسیله مخارج زندگی ناچیز خود را تامین می نمود . موقعی که میرعلی بزرگ شد . مادرش باو گفت : - پسر من دیگر قادر به کار کردن نیستم تو بایدکاری برای خودت پیدا کنی و بتوانی ازین پس زندگی خود را به تنهایی اداره نمایی .

میرعلی جواب داد : - بسیار خوب مادر . آنوقت درصدد شد تا کار مناسبی بدست بیاورد . تمام جاهای سرزد ولی نتوانست کاری فراخور حال خود پیدا کند . بالاخره دریکی از روزها بایکی از اربابهای آنده ، روبرو شد و از او پرسید ، کارگر نمی خواهی؟ ارباب جواب داد : - چرا احتیاج دارم . بساین ترتیب میرعلی پیش آن ارباب استخدام شد . روز اول گذشت ولی ارباب کاری بعهده کارگرش نگذاشت ! روز دوم هم گذشت باز ارباب کاری بعهده میرعلی نگذاشت ، روز سوم هم طی شد و بنظر می رسید که ارباب نمی خواهد به کارگرش کار بدهد . میرعلی تعجب کرد و بخودش گفت : «پس چرا این ارباب مرا استخدام کرده است ؟» ناچار پیش اربابش رفت و از او پرسید : - بمن کار می دهی یا نه ؟

ارباب جواب داد : - به تو کار خواهم داد و همین فردا بهمراه من حرکت خواهی کرد .

فردای آنروز ارباب به میرعلی دستور داد تا گاوی را سر ببرد و پوست آنرا از گوشش جدا کند سپس گفت چهارساک و دوتا شتر نیز باید بهمراه آنها باشد .



روی یکی از شترها پوست گاو و ساکها را گذاشت و روی شتر دیگر، خود ارباب سوار شد و باین ترتیب براد افتادند و پس از مدتی در برابر کوه بسیار بلندی قرار گرفتند. در آنجا ارباب شترها را نگهداشت و به میرعلی دستور داد تا ساکها و پوست گاو را از روی شتر بردارد. موقعی که میرعلی دستورش را انجام داد ارباب باو گفت تا پوست گاو را روی زمین پهن کند و خودش نیز روی آن دراز بکشد. میرعلی به منظور ارباب بهیچوجه پی نبرد اما جرئت هم نکرد، جریان را از او سؤال کند بنابراین هرچه ارباب دستور می داد عمل کرد.

ارباب میرعلی را در میان پوست گاو پیچید و او را با تسمه‌ها محکم بست سپس پشت سنگ بزرگی مخفی شد.

چیزی نشد که دو پرندۀ بزرگ شکاری سر رسیدند و با منقارها و پنجه‌های خود پوست گاو تازه را محکم گرفتند و آنرا بالای آن کوه بردند. در آنجا این دو پرندۀ شکاری با منقارها و چنگالهای خود به پاره کردن پوست گاو پرداختند.

اما وقتی میرعلی را دیدند بو حشت افتادند و در حالیکه پوست گاو را با خود حمل کردند به پرواز درآمدند.

میرعلی سر پا قرار گرفت و اطرافش را نگاه کرد.

از پائین کوه، ارباب فریاد زد: - منتظر چه هستی؟ هر قدر سنگ‌های قیمتی روی کوه است بردار پائین بپنداز.

میرعلی پس از کمی دقت سنگ‌هایی از قبیل الماس، یاقوت، زمرد، فیروزه، در اطراف خود دید که همه بزرگ و قشنگ بود و در برابر اشعه آفتاب بوضع زیبایی می درخشید.

آنوقت طبق دستور ارباب به جمع کردن سنگ‌های قیمتی پرداخت و آنها را پائین پرت می کرد و ارباب هم تند تند آنها را برمی داشت و در میان چهار ساک بزرگ خود می ریخت. میرعلی وقتی سنگ‌های قیمتی را پرت کرد و حشش برداشت و از بالای کوه فریاد زد: - ارباب چطور باید از بالای این کوه پائین آمد؟ ارباب جواب داد: - زیاد مهم نیست هر قدر می توانی سنگ‌های قیمتی را پائین بپنداز، وقتی کارت تمام شد آنوقت به تو خواهم گفت چطور باید از کوه پائین بیایی! میرعلی حرفش را باور کرد و باز هم به پرت کردن سنگ‌های قیمتی پرداخت. موقعی که ساکها پر از جواهر شد، ارباب آنها را روی شترها قرار داد و در حالیکه

می‌خندید فریاد زد : - حالا فکر می‌کنم فهمیده باشی که من چه کارهایی بعهده کارگران خود می‌گذارم ! بعلاوه روی کوه را تماشا کن تا به بینی چند نفر از کارگران قبلی من جان خود را درین راه از دست داده‌اند ! وقتی این حرف را زده شترها را بحرکت درآورد و از آنجا دور شد. میرعلی بیچاره روی کوه تنها ماند و درصدد شد تا وسیله‌ای پیدا کند و بتواند از آن کوه بلند خود را بزمین برساند .

اما در اطراف خود جز شکافهای بزرگ و پرت گاههای خطرناک چیز دیگری ندید. و بدتر از همه در هر جا توده‌های استخوانهای انسانها بچشم می‌خورد، این استخوانها مربوط به کسانی مثل او بود که با استخدام ارباب در آمده بودند . میرعلی کاملاً روحیه خود را باخته بود. ناگهان صدائی از بالای سر خود شنید، ولی فرصت نکرد تا به آن نگاه کند. عقاب بزرگی برای خوردن او هجوم آورده بود. اما میرعلی دست و پای خود را گم نکرد و با دودست پنجه‌های عقاب را محکم گرفت عقاب جیغ کشید، اوج گرفت اینطرف و آنطرف پرواز کرد و درصدد بود تا خود را از چنگ میرعلی نجات بخشد وقتی خسته شد روی زمین نشست و میرعلی هم عقاب را که بلافاصله بهوا پرید رها ساخت . و بدین ترتیب خود را از مرگ حتمی نجات داد و بی‌آزار آمد و درصدد شد تا دوباره کاری برای خود دست و پا کند ناگهان با همان ارباب روبرو شد از او پرسید : - ارباب کارگر نمی‌خواهی ؟

ارباب فکر هم نمی‌کرد که میرعلی بتواند خود را از آن جای خطرناک نجات بدهد زیرا بنظر او این امر غیرممکن بود. بنابر این میرعلی را شناخت و دوباره استخدامش کرد .

و باو دستور داد تا گاوی را سر ببرد و پوستش را جدا کند . سپس گفت دو شتر و چهار سگ باید به‌مراه خود حمل نماید، بنابر این هر دو نفر با تمام وسائل به پای همان کوه رسیدند . مثل دفعه گذشته ارباب به میرعلی دستور داد تا روی پوست گاو دراز بکشد و بدن خود را در لای آن به پیچد . میرعلی گفت : - ارباب منگه نمی‌فهمم چطور باید اینکار را بکنم بهتر است، اول شما این کار را بکنید تا من یاد بگیرم .

ارباب روی پوست گاو دراز کشید و گفت : - اینطور روی پوست دراز بکش اینکه چیزی نیست تا یاد بگیری .

میرعلی هم فوراً ارباب را میان پوست پیچید و او را با تسمه‌ها محکم بست و از آنجا دور شد .

ارباب فریاد زد : - پسر این چه کاریست کردی ؟ ولی در همان هنگام دو پرنده شکاری سر رسیدند پوست گاو را از روی زمین برداشتند و به بالای کوه رفتند . در آنجا با منقارها و پنجه‌های خود در صدد شدند تا پوست گاو را پاره کنند . وقتی دو پرنده شکاری با ارباب روبرو شدند وحشت زده از جا پریدند و به پرواز درآمدند . ارباب از جا برخاست . میرعلی هم از پائین فریاد زد : - آهای ، ارباب بی جهت وقت خودت را تلف نکن ، سنگ‌های قیمتی را همان طوریکه قبلاً من برایت پرت می‌کردم بزمین بینداز .

ارباب تازه بگریان امر پی برد و کارگر قبلی خود را شناخت در حالیکه بر اثر خشم و ترس می‌لرزید فریاد زد : - چطور توانستی ازین کوه پائین بیایی ؟ فوراً جواب بده !

میرعلی باخونسردی جواب داد : - هر قدر میتوانی سنگ‌های قیمتی را پائین بینداز وقتی کارت تمام شد آنوقت بتو خواهم گفت چطور باید از کوه پائین آمد . ارباب ناچار اطاعت کرد و بانداختن سنگ‌های قیمتی مشغول شد و میرعلی هم آنها را جمع میکرد و در ساکها می‌ریخت . وقتی ساکها پر شد میرعلی آنها را روی شتر گذاشت و به ارباب گفت : - اطرافت را نگاه کن استخوانهای کسانی را که توباعث مرگ آنها شدی خوب به بین ، حالا از آنها میتوانی به پرسى چطور باید از کوه پائین بیایی ، من بیش ازین وقت ندارم و باید بمنزل برگردم .

میرعلی شترها را بحرکت در آورد و پیش مادرش آمد . ارباب ناامید شده بود ، و فریاد می‌زد و تهدید میکرد ، التماس می‌نمود ، ولی کسی نبود بدادش برسد .



## هر کسی بسزای اعمالش خواهد رسید .

عصر یکی از روزها ، در یکی از جاده‌ها پیرمرد بیچاره‌ای در حال حرکت بود ، آفتاب غروب میکرد و تاریکی شب همه‌جا را فرا می‌گرفت . مرد بیچاره تصمیم گرفت در یکی از خانه‌های آن حوالی را بصدا در آورد و با اجازه صاحبخانه شب را در آنجا بخوابد . بنا بر این پنجره‌ی یکی از خانه‌های بزرگ را بصدا در آورد و گفت : - اجازه میدهید امشب در خانه شما باشم . ناگهان صاحبخانه ثروتمند از خانه خارج شد و با خشم فوق‌العاده بنای داد و فریاد را گذاشت و گفت : - همین حالا سگ‌ها را می‌فرستم تا بتو بفهمانند چه جای خوبی برای تو در نظر گرفته‌ام ، زود باش ازین جا دور شو . عابر بیچاره ناچار از آن جاگذشت و بجای دوری رفت و در مقابل خانه‌ی کوچکی قرار گرفت و پنجره‌ی آنرا بصدا در آورد و گفت : - اجازه میدهید امشب در خانه شما باشم ؟

صاحبخانه با مهربانی جواب داد : - بفرمائید امشب پیش ما بمانید البته خواهید بخشید که خانه ما کوچک و فاقد وسائل است .

عابر داخل خانه شد و آنرا کوچک و محقر دید و لباسهایی را که بچه‌ها بتن داشتند فوق‌العاده زشت و پاره یافت .

آنوقت پرسید : - چرا لباسهای بچه‌های شما این اندازه پاره است ؟ چرا برای آنها پیراهن‌های تازه‌ای تهیه نمی‌کنید ؟

صاحبخانه جواب داد : - چطور می‌توانم چنین کاری بکنم ، شوهرم فوت کرده و مرا تنها گذاشته است منکه قدرت آنرا ندارم غذای بچه‌هایم را تأمین کنم ، چطور می‌توانم پیراهن‌های تازه‌ای برای آنها تهیه کنم . عابر حرفهایش را را بدقت گوش داد حتی يك کلمه هم حرف نزد . صاحبخانه غذا تهیه کرد و عابر را بخوردن شام دعوت نمود و گفت : - بیا با هم غذا بخوریم .

عابر جواب داد: - نه متشکرم، گرسنه نیستم خیلی غذا خورده‌ام آنوقت ساکش را باز کرد و چیزهایی را که داخل آن بود برداشت و به بچه‌ها بخشید و گوشه‌ای دراز کشید و بخواب رفت.

فردای آنروز پیرمرد صبح خیلی زود از خواب برخاست و از صاحبخانه صمیمانه تشکر کرد و ضمن خدا حافظی گفت: - انشاءالله هر کاری که امروز شروع کردی تا هنگام شب ادامه پیدا کند. زن عیارت عابر را نفهمید و بدعای او توجهی نمود بلکه او را تا در باغ بدرقه کرد و بخانه‌اش برگشت. و با خود گفت: - اگر لباسهای پاره بچه‌های من این پیرمرد را تا این اندازه ناراحت کرده است پس دیگران ازین موضوع چقدر ناراحت خواهند شد!

بنابراین تصمیم گرفت با قطعه پارچه‌ای که در گنجه داشت برای یکی از بچه‌های خود پیراهن درست کند. پیش همسایه ثروتمند رفت و از او مترخواست تا پارچه را اندازه بگیرد. زن بیچاره وقتی بخانه‌اش برگشت پارچه را از میان گنجه برداشت و باندازه گرفتن پرداخت. هر قدر اندازه می‌گرفت همان اندازه پارچه درازتر میشد و انتهای آن بچشم نمی‌خورد او در تمام روز پارچه را اندازه گرفت و اندازگیری پارچه تا شب ادامه داشت، آنوقت متوجه شد که پارچه‌ای زیادی در اختیار دارد بطوریکه می‌تواند در تمام سالهای زندگی از آن پارچه‌ها برای خود و بچه‌هایش لباس تهیه کند.

تازه آنوقت بدعا و منظور عابر که گفته بود: «انشاءالله هر کاری که امروز شروع کردی تا شب ادامه پیدا کند» پی برد.

هنگام شب متر رایه همسایه ثروتمندش پس داد و بی آنکه کمترین چیزی را از او مخفی کند، تمام جریان را برایش نقل کرد و باو گفت با لطف و عنایت عابر گنجه‌اش پراز پارچه شده است. همسایه ثروتمند ازین خبر خیلی ناراحت شد و بخودش گفت: «چرا اجازه ندادم پیرمرد عابر، شب را در خانه‌ام استراحت کند.» آنوقت رو به خدمتگزار کرد و گفت: - فوراً اسب را بگاری به بند و دنبال عابر برو و او را بهر قیمتی که هست اینجا بیا، من که بارها به تو گفتم باید به بیچارگان و درماندگان کمک کرد! خدمتگزار بلافاصله بدنبال پیرمرد حرکت کرد و روز بعد با او روبرو شد ولی پیرمرد از آمدن به خانه‌زن ثروتمند امتناع داشت خدمتگزار ناراحت شد و گفت: - اگر بهمراه من نیائی بدبخت خواهم شد و اربابم بی آنکه

حقوقم را بدهد مرا از خانه‌اش بیرون می‌کند .

پیرمرد جواب داد: - پسر من ناراحت نباش حالا که اینطور است با تو خواهم آمد، هر دو درگیری نشستند و حرکت کردند، زن ثروتمند کنار در بود و بابت صبری انتظار آنها را می‌کشید . پیرمرد را با احترام فراوانی پذیرائی کرد و با خوشروئی او را داخل خانه‌اش نمود باو خوراک لذیذ و آشامیدنی زیاد داد و رختخواب تمیزی را در اختیارش گذاشت و گفت: - بخواب! پدر عزیزم، هر قدر می‌توانی استراحت کن! پیرمرد چند روزی پیش زن ثروتمند ماند مرتباً می‌خورد و می‌نوشید و پپ می‌کشید . صاحبخانه گرچه وسائل مورد نیاز عابر را از هر لحاظ فراهم می‌ساخت و نسبت بساو محبت می‌نمود ولی ناراحت بود و بخودش می‌گفت: « پس چه وقت این پیرمرد متغلب از اینجا خواهد رفت . » او جرئت نداشت پیرمرد را از خانه‌اش بیرون کند ، زیرا می‌ترسید اگر عذر او را بخواهد آنوقت آنچه را که آرزو می‌کرد بدستش نرسد و برای همیشه ناراحت شود . صبح روز چهارم پیرمرد با خوشروئی حرکت خود را اعلام کرد . زن ثروتمند بدنبالش راه افتاد و او را بدرقه کرد پیرمرد بی‌سرو صدا بسوی در رفت و بی‌آنکه صدائی بزبان بیاورد از خانه خارج گشت . زن با ناراحتی پرسید: - حالا بگو به بینم امروز چکار باید کنم؟ پیرمرد عابر بدقت ، نگاهش کرد و گفت: - انشاءالله هر کاری که امروز شروع کردی تا هنگام شب ادامه پیدا کند .

زن ثروتمند فوراً بخانه برگشت مکرراً در دست گرفت و اندازه گرفتن پارچه پرداخت، اما ناگهان عطسه پرسرو صدائی زد بطوریکه تمام مرغهای حیاط ترسیدند و ازجا پریدند . زن ثروتمند تمام روز پشت سرهم با صدای بلندی عطسه می‌زد: - آتشوم، آتشوم، آتشوم! نه می‌توانست چیزی بخورد و نه می‌توانست چیزی بیاشامد و نه استراحت نماید . حتی عطسه مجال نمی‌داد تا به سئوالات شوهرش جواب بدهد بهر حال جز صدای عطسه، چیز دیگری بگوش افراد خانواده نرسید. تنها هنگام شب بود که عطسه‌اش قطع گردید و توانست استراحت کند .



## آسیاب عجیب

در روزگار های قدیم دو برادر بودند یکی ثروت زیادی داشت و دیگری بی چیز بود . برادر ثروتمند نسبت به تمام همسایه ها مهربان بود اما نسبت به برادر بی چیز خود علاقه ای نشان نمیداد چون می ترسید مبادا برادرش چیزی از او مطالبه کند . برادر بیچاره نیز این موضوع را درك کرده بود و هرگز چیزی از او نمی خواست . در یکی از سالها قبل از ایام عید وقتی زن برادر بیچاره دید که در خانه چیزی برای خوردن نیست بشوهرش گفت : - چطور باید عید امسال را بگذرانیم؟ اقلا پیش برادرت برو و از او بخواه تا بما کمی گوشت بدهد ، شنیدم که دیروز گاوی را سر بریده است . مرد بیچاره حاضر نبود که این کار را بکند اما چون در زندگی کسی را نداشت تا پیش او برود ، ناچار نزد برادر ثروتمندش رفت و گفت : - برادر جان کمی بما گوشت بده ، این روزها عید است در خانه چیزی نداریم بخوریم . برادر ثروتمند مقداری گوشت باو داد و گفت : - بیا بگیر و میان جنگل پیش شیطان برو . برادر بی چیز آنرا گرفت و حرکت کرد بین راه با خود گفت ، چون برادرم این گوشت را به شیطان بخشیده پس باید آنرا برای شیطان ببرم و باو بدهم . بسوی جنگل حرکت کرد و مقداری راه پیمود بین راه با عده ای از هیزم شکن ها برخورد کرد آنها پرسیدند : - با این وضع خیال داری کجا بروی؟

مرد بی چیز جواب داد : - پیش شیطان می روم تا کمی گوشت باو بدهم شما میدانید خانه اش کجاست؟ هیزم شکن ها گفتند : - همینطور راست برو ، تا بخانه شیطان برسی ، اما هر چه بتو می گوئیم گوش کن ، در برابر این گوشت اگر شیطان خواست چیزی بتو به بخشد قبول نکن ، فقط بگو يك آسیاب دستی می خواهم . مرد فقیر خیلی راه رفت تا به کلبه ای رسید بکلبه نزدیک شد شیطان

داخل کله بود، وقتی او را دید گفتم: - مردم بمن وعده‌ها میدهند ولی کمتر بوعده خود عمل می‌کنند حالا برای من چه آوردی؟ - کمی گوشت گاو. شیطان خوشحال شد و گفتم: - در حدود سی سال است که به گوشت لب نزده‌ام بسیار خوب! گوشت را گرفت و بلافاصله خورد و گفتم: - بجای این گوشت باید پاداش خوبی بتو بدهم خوب حالا عوض این گوشت چه چیزی باید بتو داد؟ من می‌خواهم پول بدهم! مرد بیچاره گفتم: - من پول احتیاجی ندارم، شیطان طلاهای خود را حاضر کرد و خواست دو مشت طلا باو بدهد ولی مرد بی‌چیز جواب داد: - من به طلا هم احتیاجی ندارم - پس چه می‌خواهی؟ - من آسیاب دستی ترا می‌خواهم!

شیطان جواب داد: - نه من نمی‌توانم این آسیاب دستی را بتو بدهم، تو هر قدر پول می‌خواهی بتو میدهم. ولی مرد بیچاره راضی نشد و آسیاب دستی را می‌خواست.

شیطان گفتم: - من گوشت گاو را خوردم بنابراین ناچارم هر چه بخواهی بتو بدهم، بسیار خوب، بیا این آسیاب دستی من ولی بگو به بینم میتوانی از آن استفاده کنی؟

مرد فقیر جواب داد: - نه، راه استفاده آنرا نمیدانم بگو تا یاد بگیرم!

شیطان گفتم: - این يك آسیاب معمولی و ساده نیست، بلکه هر چیزی از آن بخواهی بلافاصله انجام میدهد فقط کافیست بگوئی « آسیاب من آرد کن » آنوقت بکار خواهد افتاد وقتی هم بگوئی « دیگر کافی است » آسیاب از حرکت باز میماند و کار نمی‌کند. مرد بی‌چیز از شیطان تشکر کرد و به خانه بازگشت و مدتی در جنگل راه رفت، شب شد. باران تندی آمد باد سختی وزید و مرد بیچاره هنگام صبح به خانه‌اش رسید زنش پرسید: - اینهمه مدت کجا بودی؟ من خیلی ناراحت شدم، و فکر میکردم اتفاقی برای تو روی داده است.

مرد فقیر جواب داد: - من پیش شیطان بودم.

آنوقت آسیاب را از جیبش درآورد و به‌زنش نشان داد و گفتم: - آسیاب من آرد کن و برای ما چیزهایی بخوا که در ایام عید لازم است فراهم نما. آسیاب خود بخود به‌گردش در آمد ناگاه سراسر میز پر از آرد، شیرینی، قند، گوشت، ماهی شد و زن نیز آنها را میان ظرف‌ها و ساک‌ها ریخت، آنوقت مرد فقیر انگشتش



را به آسیاب زد و گفت : - دیگر کافی است با این ترتیب در خانه آنها آن سال مراسم عید بطرز بسیار باشکوهی برقرار شد و در نتیجه وضع زندگی آنها بهتر گشت، زن و بچه‌هایش لباسهای تازه‌ای بتن کردند ، کفش‌های قشنگی بپا نمودند و نقص و کسری زندگی برطرف شد . يك روز مرد بی‌چیز به آسیاب دستور داد تا کمی جوی سیاه برای اسبش فراهم کند. آسیاب بگردش افتاد و مقداری جوی سیاه تهیه کرد وقتی جوی سیاه تهیه شد اسب با اشتیاق زیاد بخوردن آن پرداخت . در همان هنگام برادر ثروتمند اسب‌هایش را بدست مستخدمش سپرد تا آنها را برای خوردن آب به استخر ببرد. مستخدم اسب‌ها را هدایت کرد ، اما موقعی که می‌خواست از کنار منزل برادر فقیر عبور کند، اسب‌ها توقف کردند و به‌مراه اسب برادر فقیر به خوردن جوی سیاه مشغول شدند. ناگهان برادر ثروتمند که از دور ناظر این جریان بود، روی پله‌ها آمد و فریاد زد : - آهای مستخدم ، اسب‌هایم را زود برگردان ممکن است آنها چیزهای کثیفی بخورند و مریض شوند ، مستخدم اسب‌ها را برگرداند و باربایش گفت : - نه ارباب ! در آنجا چیز کثیفی نبود بلکه اسب‌ها جوی سیاه بسیار اعلائی را می‌خوردند! برادرت همه نوع جوی سیاه بسیار اعلا آنهم بمقدار کافی در اختیار دارد .

کنجکاو برادر ثروتمند ناگهان تحریک شد و گفت : - بروم به بینم چطور شد برادرم این‌ها را بدست آورده است ! پیش برادر بی‌چیزش آمد و گفت : - برادر چطور شد که ثروتمند شدی ؟ و این چیزها را از کجا بدست آوردی ؟ برادر فقیر همه جریان را برای او تعریف کرد و گفت : - این شیطان بود که بمن کمک کرد - آخر چطور شد ؟ - اگر خاطرت باشد قبل از روزهای عید بمن کمی گوشت گاو دادی و گفתי که آنرا شیطان بدهم ، من هم بطرف جنگل رفتم و گوشت را باو دادم شیطان هم بجای آن يك آسیاب عجیبی بمن داد، ازین آسیاب هر چه بخواهم فوراً حاضر می‌شود! - نشان بده به بینم - بسیار خوب. مرد فقیر از آسیاب خواست تا انواع غذاها را برای او فراهم کند . آسیاب چرخید و کمی بعد روی میز را کبابهای سرخ شده و شیرینی‌های گوناگون فراگرفت . چشم‌های مرد ثروتمند از تعجب و حسادت باز ماند و گفت : - برادر این آسیاب را بمن بفروش ! - نه من

نمی‌توانم آنرا بفروشم خودم به آن احتیاج دارم . برادر ثروتمند پافشاری کرد و گفت : - هر قدر پول لازم داری به تو می‌دهم اما این آسیاب را بمن بفروش . - برادر جان همانطوریکه گفتم نمی‌توانم بفروشم .

برادر ثروتمند وقتی دید که ازین راه نمی‌تواند به نتیجه‌ای برسد پیشنهاد دیگری کرد و گفت : - چقدر تو آدم نمک‌شناسی ! بگو به بینم چه کسی این گوشت را به تو داد؟ - تو دادی - بنابراین چرا نمی‌خواهی این آسیاب را بمن بفروشی ! بسیار خوب حالا که نمی‌خواهی آنرا بمن بفروشی پس چند روزی پیش من بامانت بگذار ! مرد فقیر کمی فکر کرد و گفت : - بسیار خوب ! برای چند روزی پیش تو باشد ! مرد ثروتمند خوشحال شد و آسیاب را گرفت و بمنزل رفت . اما از برادرش نپرسید چگونه باید آسیاب را از حرکت باز دارد ، درین هنگام با خودش فکر کرد « الان موقعی است که افراد می‌خواهند ماهی را نمک بزنند و نمک هم خیلی گران است ، پس بهتر است بدریا بروم و نمک تهیه کنم و آنرا با قیمت گرانی در اختیار خریداران قرار بدهم . »

بوسط دریا رفت و به آسیاب گفت : - بچرخ و نمک‌های زیادی برای من تهیه کن ! آسیاب تند تند چرخید و نمک‌های خالص و سفیدی بخش می‌کرد . مرد ثروتمند وقتی نمک‌ها را دید بسیار خوشحال شد و بخود می‌گفت که ازین کار استفاده سرشاری خواهد برد . وقتی نمک فراوانی تهیه شد درصدد برآمد تا آسیاب را از حرکت باز دارد ولی فریاد زد : - آرد کن آرد کن جلو قایق بر اثر بار زیاد در میان آب فرو رفت ، و مرد ثروتمند از آن جائیکه دستپاچه شده بود مرتباً فریاد می‌زد : - آرد کن ، آرد کن ! در آن هنگام سراسر قایق را آب فرا گرفت و قایق در حال غرق شدن بود ... مرد ثروتمند کمی بخود آمد و فریاد زد ! - بس است آرد نکن ... آرد نکن ! اما آسیاب مرتب بکار خود ادامه می‌داد . مرد ثروتمند فریاد زد : - توقف کن ! اما آسیاب باز آرد کردن ادامه داد ، مرد ثروتمند در صدد برآمد تا آسیاب را بگیرد و در دریا بپندارد ولی این کار هم از دستش بر نمی‌آمد ، درین هنگام يك طرف قایق زیر آب بود مرد ثروتمند فریاد زد : -

کمک کنید ، کمک کنید ، اما چه کسی می‌توانست مرد ثروتمند را نجات بدهد و باو کمک کند ؟ قایق و مرد طماع به قعر دریا فرو رفتند ، مرد ثروتمند غرق شد و دریا برای همیشه او را درکام خود فرو برد . می‌گویند در ته دریا باز هم آسیاب بکار خود ادامه می‌دهد و مرتباً بآرد کردن نمک مشغول است شاید بخاطر همین است که آب دریا شور است !

## چرا گربه وحشی و روباه زیر زمین زندگی می کنند؟



میگویند در زمانهای خیلی قدیم حیوانات دم نداشتند ، فقط شیر که بشاه  
حیوانات معروف است، از دم برخوردار بود .

حیواناتی که دم نداشتند خود را بدبخت می دانستند . بی دمی آنها در  
زمستانها چندان مهم نبود ولی در تابستان که تعداد مگس ها و پشه ها زیاد میشد برای  
حیوانات غیر قابل تحمل بود . حق هم با آنها بود زیرا بسه چه وسیله میتوانستند  
حشرات موذی را از خود دور کنند ؟ این حیوانات در تابستان از طرف خر مگس ها  
و سگک مگس ها مورد هجوم قرار می گرفتند ، و بدنشان زخم بر میداشت و ناراحت  
میشدند ، اما هیچ وسیله ای نداشتند تا از خود دفاع کنند ، شیر هم بهمین منظور و  
بخاطر آسایش حیوانات دستور داد تا همه آنها بخدمت او برسند و هر يك از  
آنها فراخور حال خود دمی مناسب دریافت کنند . فرستادگان شیر که دستورش را  
بکمك شیپور و طبل بگوش حیوانات می رسانیدند اول بار با روباه روبرو شدند ،  
سپس گاو و گربه وحشی ، سمور ، خرگوش ، خر ، گراز را دیدند و آنها را ازین  
جریان آگاه ساختند .

تنها خرس بود که فرستادگان شیر مدتی دنبال او گشتند و بزحمت او را  
در میان لانه اش که بخواب رفته بود بیدار کردند و گفتند هر چه زودتر حرکت کند  
و پیش شیر برود و دم مورد نظر خود را دریافت نماید . ولی تاکنون کسی دیده  
است که خرس در کارها عجله کند ؟ خرس دور ورش را نگاه کرد آب بینی اش را  
بالا کشید قبل از همه درصدد برآمد تا کمی عسل ، همان غذای لذیذ همیشگی خود  
را بدست بیاورد . بهمین منظور حرکت کرد و در راه به کندوی عسلی که در تنه  
درختی بود روبرو شد . با خود اندیشید برای رفتن پیش شیر بهتر است ، قبلا خود را با  
خوردن عسل تقویت کند . بنا بر این روی درخت خزید و عسل فراوانی در آنجا

دید، صدائی حاکی از خوشحالی بر آورد و بریش ریش کردن درخت مشغول شد و غسل‌ها را با سرو صدا بلعید. پس از آنکه غسل‌ها را خورد نگاهی به بدنش کرد، متوجه شد که سراسر بدنش شیره‌ای شده و گرد و خاک گرفته است.

آنوقت بخود گفت، با این وضع چطور باید پیش شیر بروم؟ ناچار میان رودخانه رفت و بدنش را کاملاً شستشو داد و کنار ساحل دراز کشید، تا خود را خشک کند. اما آفتاب به‌قدری گرم بود که خرس بی‌آنکه بیندیشد همانجا بخواب عمیقی فرو رفت! درین هنگام تمام حیوانات خود را برای رفتن نزد شیر آماده می‌کردند. اول روباه آمد، اطرافش را نگرست و در برابر خود تعداد زیادی دم دراز، کوتاه، نازک و کلفت دید. روباه به شیر تعظیم کرد و گفت: - قربان من اولین حیوانی هستم که بلافاصله دستور شما را اطاعت کردم، و خدمت شما رسیدم حالا اجازه بدهید مطابق میل خود هر يك از این دمه‌ها را که می‌خواهم، انتخاب کنم. از آنجائیکه برای شیر فرق نمی‌کرد که روباه هر دمی را برای خود انتخاب نماید گفت: - بسیار خوب هر دمی را که پسندیدی بردار. روباه مکار نیز مدتی دم‌ها را زیر و رو کرد تا دم قشنگ و دراز و کلفتی را جهت خود در نظر گرفت و از ترس اینکه مبدا عقیده شیر تغییر کند، بلافاصله از آنجا دور شد. بعد از روباه سنجاب پا جلو گذاشت او هم دم قشنگی را انتخاب کرد ولی مانند دم روباه بلند و قشنگ نبود. سپس سمور جلو آمد او هم با دم بسیار زیبایی از آنجا حرکت کرد. خر نزدیک شد دم بسیار بلند منگله‌دار ضخیمی را برای راندن مگس‌ها و پشه‌ها انتخاب نمود. گریه وحشی نیز دم کلفت و پهنی را برداشت. اسب هم دم پر موئی را انتخاب نمود و بخودش وصل کرد بجپ و راست حرکت داد و در حالیکه به علفزارها بر می‌گشت فریادی از شادی بر آورد و گفت، ازین پس مگس‌ها باید حساب کار خودشان را بکنند!

آخر از همه خر گوش از راه رسید شیر باو گفت: - درین مدت کجاها بودی؟ درین جا فقط يك دم باقی مانده که آنهم خیلی کوتاه است.

خر گوش جواب داد: - همین دم کافی است زبرا با این دم کوتاه بهتر میشود از دست گرگ‌ها و سگ‌ها فرار کرد. آنوقت دم بسیار کوتاه را به جایی که مورد احتیاجش بود چسباند و با خوشحالی حرکت کرد.

شیرپادشاه مقتدر حیوانات وقتی از تقسیم دم‌ها فراغت یافت از جا برخاست با وقار و سنگینی تمام بسوی خانه حرکت کرد. هنگامی که آفتاب غروب کرد خرس از خواب برخاست بیادش آمد که می‌بایستی پیش شیر برود، و دم مناسبی برای خود انتخاب نماید. با شتاب براه افتاد و در حالیکه عرق می‌ریخت برخلاف معمول تند تند قدم برداشت. وقتی به جایگاه رسید نه فقط از دم‌ها خبری نبود بلکه هیچ حیوانی را در آن حوالی ندید، با خود گفت، چکار باید کرد؟ هر يك از حیوانات صاحب دم شدند درین میان فقط من هستم که دم ندارم. خرس خیلی ناراحت شد به جنگل رفت ناگاه با گربه وحشی روبرو شد، که به لانه‌اش برمی‌گشت و از دم خود تعریف میکرد. خرس گفت: - گربه وحشی گوش کن، دم تو بچه درد می‌خورد؟ بهتر است آنرا بمن بدهی!

گربه وحشی با تعجب گفت: - یعنی چه، از يك همچو دم قشنگی مگر میشود صرف نظر کرد؟ خرس غرغر کنان گفت: - اگر آنرا بمن ندهی بزور از تو خواهم گرفت آنوقت با پنجه سنگین خود گربه وحشی را محکم گرفت و فشارش داد. گربه وحشی فریاد زد: - من آنرا نمی‌دهم. آنوقت بزحمت خود را از چنگ خرس نجات بخشید. در چنگال خرس قطعه کوچکی از پوست گربه وحشی و تکه کمی از دمش باقی ماند. خرس قطعه پوست را رها کرد و انتهای دم گربه وحشی را در دست گرفت و حرکت نمود. گربه وحشی نیز وحشتزده شد، و نمی‌دانست کجا باید خود را مخفی کند. او هنوز می‌ترسید و فکر میکرد که خرس از راه برسد و بقیه دمش را از او بگیرد. ناچار سوراخ بزرگی در زمین بوجود آورد و همانجا فرو رفت. زخم پشتش خوب شد ولی لکه سیاهی در آن حدود باقی ماند که رنگ آن هنوز تغییر نکرده و بشکل اول باقیمانده است.

روبه روزی از همان حدود میگذشت و لانه‌ای را دید و خرخر حیوانی را مثل اینکه ناله سر میداد شنید. داخل لانه شد و گربه وحشی را دید که خوابیده است روبه با تعجب پرسید: - همسایه عزیز، چه شده مگر روی زمین جا نبود که خودت را زیر زمین مخفی کردی؟ گربه وحشی آهی کشید و گفت: - آه! روبه، حق با توست این جا خیلی تنگ است اگر بخاطر تهیه کردن غذا نبود شبها نیز ازین جا خارج نمیشدم و همین جا میماندم. گربه وحشی علت ظاهر نشدن خود

را در روی زمین برای روباه بطور مفصل تعریف کرد روباه ترسید و با خود گفت ، عجب اگر خرس در صدد است تا دم گربه وحشی را بدست بیاورد پس درباره دم من که بمراتب از آن قشنگ‌تر و بلندتر است چه خواهد کرد؟ آنوقت بفکر افتاد تا پناهگاهی برای خود دست و پا کند و بدین وسیله از شر خرس در امان باشد . تمام شب باین سو و آن سودوید ولی نتوانست محل مناسبی برای مخفی کردن خود پیدا کند، بالاخره هنگام صبح لانه‌ای نظیر لانه گربه وحشی فراهم نمود و همانجا مخفی گشت و بخواب رفت . از آن زمان گربه وحشی و روباه در دخمه‌ها و زیر-زمین‌ها زندگی می‌کنند ، و خرس نیز به دم کوتاه خود عادت کرده ، و زندگی خود را مانند گذشته ادامه میدهد .



## مرگن و پسر دلاورش

در زمانهای خیلی خیلی قدیم ، در آلتائی غولی بنام آلمیس زندگی میکرد . این غول سیل های بلند و سیاهی داشت و آنها را مانند دو دهنه اسب روی شانه هایش قرار میداد. ریشش به زانو هایش می رسید ، چشم هایش همیشه خون آلود بود ، دندانهای بلند و نوک تیز و پنجه های بزرگی داشت ، پوست بدنش خیلی کلفت بود .

آلمیس موجود ستمکار ، خون آشام و بی رحمی بود. در جنگل ها به شکارچی ها حمله میکرد و در روستاها زنها و مردها و بچه ها را می گرفت ، از هم می درید . او نه به پیر رحم میکرد و نه به بچه خردسال ، هر کس سر راهش قرار میگرفت حمله می نمود و او را در يك لحظه می بلعید . اهالی ده وقتی آلمیس را از دور می دیدند بخود می لرزیدند و خود را مخفی میکردند و پابفرار می گذاشتند. مردم نمی دانستند چکار باید بکنند ، همه می گفتند : آلمیس خیلی قوی است ! آلمیس خیلی متقلب است ! کسی نمی تواند او را نابود کند کسی نمی تواند او را گول بزند ، ما ناچاریم به جنایت او تن در دهیم و حملات او را تحمل نمایم . بنابراین تمام افراد بی آنکه جرأت آنرا داشته باشند يك کلمه حرف بزنند زیر بار ظلم و ستم او می رفتند . اما در آن روستا يك شکارچی ماهری زندگی میکرد ، نامش مرگن بود . این شکارچی آدم قوی و دلاور و باهوشی بود . و برخلاف سایر شکارچیان که هیچوقت شکار نمی کردند وقتی از شکار برمی گشت ، یا روباه ، یا سمور یا قاقم یا سنجابی را به همراه خود می آورد .

سراسر کوهستانها و جنگل های آن حدود را پیموده بود و هیچ حیوانی نمی توانست با او حمله کند ، و در تمام این مدت هرگز مشکلاتی برای او روی نداد ، زیرا آدم عاقلی بود و همه چیز را پیش بینی میکرد و تیرش هرگز به خطا نمی رفت .



يك روز آلمیس از کوهستانها پائین آمد و در دهی که مرگن در آن زندگی میکرد وارد شد. اهالی ده وقتی آلمیس جنایتکار را دیدند دیوانه وار پسا بفرار گذاشتند و نمی دانستند چکار باید بکنند و کجا مخفی شوند. آلمیس بلافاصله حمله خود را شروع کرد و از میان جمعیت بچه‌ای را گرفت و بسری کوهستانها بحرکت درآمد. وقتی آلمیس در میان مردم ظاهر میشد کسی جرأت نداشت در برابر او مقاومت کند و از کارهای او ایراد بگیرد ولی وقتی از ده بر میگشت تمام افراد بنای داد و فریاد را می گذاشتند و ناله سر میدادند و شکایت می کردند و نفرین می نمودند هنگامی که هجوم میکرد مادرها در حالیکه می گریستند می گفتند: - این غول ظالم این بار کدام بچه بیگناهی را برای خوردن همراه خود خواهد برد؟

بچه‌ها هم گریه میکردند مردان گیج و بهت زده بنظر می آمدند، بالاخره مرگن بانها گفت: - نباید گریه کرد نباید خود را مخفی ساخت بلکه باید آلمیس ملعون، این دیو خورنده انسانها را کشت و از بین برد و گرنه همیشه در ناراحتی و اضطراب بسر خواهید برد! آنوقت با خود اندیشید: « محال است آلمیس را برای جنگ دعوت کرد زیرا آلمیس اگر حمله کند تمام اهالی ده را از بین خواهد برد، بنابراین کسی نمی تواند با او روبرو شود، و باین ترتیب آلمیس تمام افراد را بوحشت انداخته بود، و جرأت آنها را از بین برده و جسارتشان را محو کرده بود. آلمیس هرگز گول نمی خورد، او از افراد دوری میکند و همه چیز را پیش بینی مینماید پس چطور باید از شر او نجات یافت. « مدتها فکر کرد و بالاخره راه حلی بصفت آورد.

اما این موضوع را با کسی در میان نگذاشت او تیر و کمان محکم خود را برداشت و از پسرش پرسید: - آیا جرأت آن را داری تا کاری را که بتو میگویم انجام بدهی؟

- البته پدرجان - نسبت با افراد رحم و شفقتی در خود احساس می کنی؟

- بله پدرجان! - پس به همراه من بیا، کار مشکلی در پیش داریم و مبارزه‌ما

حشتناک است ولی باید انجام داد، حالا سئوالی نداری از من بکنی؟ پسرش

بیزی نپرسید. آن دو نفر بی آنکه با کسی صحبت کنند، بطرف کوهستانهایی که

آلمیس در آن زندگی میکرد براه افتادند. هر دو نفر از جنگل پر درختی عبور

کردند و بی آنکه یکی از راههای باریک کوه را درپیش بگیرند ، از شکاف سخت و مشکل کوهستان بالا رفتند ، و به فضای بازی رسیدند . در آنجا کنده درختی به چشم می خورد ، در کنار کنده علف‌های خودرو و درختان زیادی بنظر می رسید ، هیچ حیوان یا انسانی به چشم نمی خورد مرگن ایستاد و لباس جنگی خود را از تن در آورد و روی کنده درخت گذاشت . پسر بچه بی آنکه چیزی از پدرش سؤال کند . به کارهای او خیره شده بود . شکارچی به پسرش گفت : - اینجا کنار آتش بنشین هر اتفاقی که روی داد نباید بترسی و فرار کنی .

پسرش جواب داد : - من فرار نمی کنم ! - من فکر میکنم که خواهی ترسید . - بهیچوجه نمی ترسم - بهر حال اینجا بنشین و منتظر باش .

پسر بچه کنار آتش نشست پدرش تیر و کمانش را برداشت و میان علف‌های خودرو مخفی شد و مدتها در آنجا ماند . ناگهان صدائی بگوش رسید شاخه‌های درختان صدا کردند ، آلمیس غول ، از پشت درختان ظاهر شد . سیل‌های سیاهش روی شانه‌هایش قرار داشت چشمانش خون آلود بود ، دندانهای تیزش صدا میداد وقتی چشمش به پسر بچه افتاد ، فریادی از شادی بر آورد و گفت : - من می رفتم تا میان روستا گوشت تهیه کنم ، ولی آنچه را که آرزو میکردم همین‌جا بدستم رسید ! سپس کنده را نگریست و تصور کرد در آنجا کسی مخفی شده ، بنای خنده را گذاشت و گفت : - بسیار خوب ، ای مرد حالانگاه کن چطور پسر ترا خواهم خورد و تو قدرت نداری از او دفاع کنی !

با این کلمات آلمیس خود را بطرف آتش پرت کرد ، جست زد ، ریش بلندش در مسیر باد قرار گرفت ، اما پسر بچه پشت کنده درخت مخفی شد ، آلمیس او را دنبال کرد و پسر بچه هم کنده را دور می زد ، آلمیس نتوانست او را بگیرد آنوقت مرگن از جا برخاست تیری انداخت ، تیرش درست به سینه آلمیس فرود آمد . آلمیس ظالم فریاد بر آورد ، زوزه کشید و نمره اش بقدری شدید بود که بر اثر آن درخت‌ها خم شدند ، سنگ‌ها بلرزه در آمدند ، و کوه‌ها صدا کردند . اما مرگن پی در پی برای غول تیر می انداخت . آلمیس عصبانی شد خودش را بسوی کنده درخت پرت کرد لباس مرگن را برداشت و با عجله دندان زد زیرا فکر میکرد آدم است . اما ناگهان روی زمین افتاد شکارچی جلو آمد و دید که غول مرده است .

مرگن از پسرش که دچار وحشت شده بود چیزی نپرسید فقط باو گفت :  
 - زود باش حرکت کنیم ! هر دو نفر به روستا برگشتند . موقعی که بانجا  
 رسیدند مرگن رو باهالی کرد و گفت : - بعد ازین بچه‌های ما بزرگ خواهند شد ،  
 و کسی مزاحم آنها نخواهد گشت ، مادرها هم می‌توانند راحت و آسوده بزندگی  
 خود ادامه دهند ، دیگر آلمیس وجود ندارد و مرده است . مردم پرسیدند : - چه  
 کسی او را کشته است ؟ - من اینکار را کردم . اما چرا پسر را به همراه خود بردی ؟  
 - او را به همراه خود بردم تا آلمیس را بدام بیندازم .  
 - امکان داشت که آلمیس او را بخورد ؟ - البته میتوانست اینکار را بکند .  
 مرگن دیگر حرفی نزد ، و به منزل برگشت ، و باین ترتیب روستائیان از شر دشمن  
 خونخواری نجات یافتند .



## آلدار - کاس و شیگائی - بای

در زمانهای خیلی قدیم در استپ<sup>۱</sup> شخص فقیری بنام آلدار-کاس زندگی میکرد. این مرد جز يك اسب چیز دیگری نداشت، در عوض آدم حقه باز عجیبی بود و در مکر و حيله دست شیطان را از پشت می بست.

در همان استپ مرد ثروتمندی بنام شیگائی-بای زندگی میکرد با آنکه ثروت و اندوخته زیادی داشت ولی خیلی نحسیس بود و لثامت وی بجائی رسیده بود که از دادن يك قطعه نان یا يك جرعه آب به افراد، خود داری میکرد.

یکبار آلدار-کاس حقه باز در صدد شد تا درس بزرگی باین مرد بدجنس بدهد. سوار اسبش شد و خود را برای رفتن پیش شیگائی-بای آماده کرد وقتی مردم ازین جریان با خبر شدند آلدار-کاس را مسخره کردند، و گفتند شیگائی-بای از تو پذیرائی شایانی خواهد کرد، گوسفندهای زیادی برای تو قربانی خواهد نمود و غذاها و خوراکیهای خوشمزه ای تهیه خواهد دید.

آلدار-کاس جواب داد: - بهر حال خواهید دید.

مدتی راه رفت تا محل سکونت بای را پیدا کند. اما همه جا باو گفتند: - شیگائی-بای ازین جاها رفته و بجایهای دیگری نقل مکان نموده است! آلدار-کاس ناچار به جاهای دورتری رفت ناگهان میان استپ با چادری روبرو شد، که میان نیزارها قرار داشت.

آلدار-کاس مدتی فکر کرد و با خود گفت: «اگر شیگائی-بای میان این نیزارها ساکن است بی دلیل نیست، بدون شك این جا را برای آن انتخاب کرد، تا کسی که

به چادرش نزدیک میشود او و خانواده‌اش بتوانند بلافاصله با خبر شوند.»  
در واقع اگر نیزارها حرکت میکرد و صدائی از آن بر می‌خاست معلوم میشد که کسی بچادر آنها نزدیک میشود و اگر کسی بطرف چادر آنها می‌رفت، برای اینکه خانواده بای از او پذیرائی نکنند فوراً تمام غذاها و خوراکی‌ها را برمی‌داشتند و از نظر مهمان مخفی می‌کردند.

آلدار-کاس حقه‌باز کاملاً بطرز فکر بای پی برده بود، بنا بر این فکر میکرد چه وسیله‌ای باید انتخاب کند تا از میان نیزارها حرکت کند و بتواند بی سر و صدا خود را به چادر شیگائی-بای برساند.

آلدار-کاس با خود گفت: - حرکت از میان نی‌زارها کار ساده‌ای نیست و حتماً سر و صدائی ایجاد میکند. ناچار باین حقه متوسل شد اسبش را بگوشه‌ای برد و به جمع کردن سنگ‌ها پرداخت. سنگ‌های زیادی برداشت وقتی شب شد آنها را یکی پس از دیگری به میان نی‌زارها پرت کرد. آلدار-کاس يك سنگ می‌انداخت، در نتیجه سر و صدائی در میان نی‌زارها بوجود می‌آمد شیگائی-بای هم از چادر خود خارج میشد اطرافش را نگاه میکرد و می‌پرسید: - کیه؟ وقتی میدید کسی جواب نمیدهد داخل چادر میشد. آلدار-کاس سنگ دیگری پرت میکرد دوباره سر و صدا ایجاد می‌نمود، شیگائی-بای باز هم از چادر خارج میشد و اطرافش را نگاه میکرد ولی کسی را نمیدید.

بالاخره شیگائی-بای با خود گفت: «بدون شك این باد است که نی‌زارها را تکان میدهد و صدا ایجاد می‌کند.» بهمین دلیل وقتی پس از آن چندین بار این صداها را شنید از چادر خارج نشد. این همان چیزی بود که آلدار-کاس انتظار داشت بنا بر این دهنه اسبش را گرفت و در میان نیزارها راهی برای رسیدن بجایگاه مرد خسیس برای خود باز کرد. با احتیاط يك قدم جلومی گذاشت سپس می‌ایستاد، دوباره قدم دیگری بر میداشت و کمی توقف میکرد. بالاخره به محل سکونت مرد خسیس نزدیک شد.

آلدار-کاس گوشه چادرش را بالا زد و داخل آنرا نگاه کرد. در میان چادر چیزهائی نظیر فرش، بالش و صندوق بچشم می‌خورد که یکی روی دیگری قرار داشت. میان چادر کنار آتش شیگائی-بای با خانواده‌اش دیده‌میشد، در میان

دیگی که روی آتش بود. غذائی از گوشت گوسفند تهیه می‌شد و شیگائی - باه غذا را نگاه میکرد و آنرا می‌چشید تا به بیندبخته است یا نه، ضمناً در داخل رود گوسفندی قطعات ریزی از گوشت می‌ریخت، و سوسیس تهیه میکرد. شیگائی - بای نیز خمیر تهیه میدید. دخترش نیز پرغازی را می‌کند خدمتگزاری کله گوسفندی را روی آتش سرخ می‌نمود آلداری - کاس ناگهان در میان چادر جستی زد و با صدای بلندی گفت: سلام! بلافاصله شیگائی - باه در دیگ را گذاشت روی سوسیسون نشست و زنش نیز روی خمیر قرار گرفت و دخترش هم غاز را در پشتش مخفی کرد. و خدمتگزار هم سرگوسفند را درپش مخفی ساخت.

شیگائی - بای جواب سلامش را داد و از آلداری - کاس پرسید: - استپ چه خبر؟ آلداری - کاس جواب داد: - اوه، بای در میان استپ خبرها: جالب و چیزهای حیرت آوری وجود دارد که همه آنها را نمیشود تعریف کرد. - اگر همه آنها را نمی‌توانی تعریف کنی اقل کمی از آنها را برایم بگو. - بسیار خوب، وقتی به چادر نزدیک میشدم مار بسیار بزرگی که بانداز سوسیسون بود، دیدم که بسوی شما حرکت میکرد.

شیگائی - بای ناراحت شد و چیزی بزبان نیاورد. آلداری - کاس ادامه داد: - باه حرفهایم را قبول کن سراین مار خیلی بزرگ و سیاه بود اما نه باندازه سرگوسفند، که خدمتگزار تو آنرا روی آتش سرخ کرده و الان در پشتش مخفی ساخت.

شیگائی - بای ناراحت شد اما حرفی نزد. آلداری - کاس متقلب باز هم ادامه داد و گفت: - مار مثل این دیگی که در آن گوشت قرار دارد سوت می‌زد من از روی اسب پائین آمدم و سنگ بزرگی را برداشتم و با تمام قدرت بر سرش زدم و مار را زخمی کردم، سر مار ترکید و مانند خمیری که زن تو روی آن فرا گرفته بنظر رسید. اینها چیزهای عجیبی بود که در استپ دیدم اگر دروغ بگو انشاءالله همانطوریکه دخترت پوست این غاز را می‌کند پوست من هم کنده شود شیگائی - بای دوباره ناراحت شد، اما چیزی بزبان نیاورد و آلداری - کاس را نیز خوردن غذا دعوت نکرد.

آلداری - کاس و شیگائی - بای آنشب تا نیمه‌های شب بیدار ماندند و د

بارۀ موضوعات مختلف با هم صحبت کردند. در میان دیگک گوشت گوسفند پخته میشد و بوی آن همه جا بمشام می رسید. آلدار-کاس که در آن روز خیلی راه رفته بود، گرسنه اش شد و اظهار خستگی میکرد از طرفی مرتباً دیگک را نگاه میکرد و آب دهانش را غورت میداد.

شیگائی-بای دیگک غذا را نگاه کرد و گفت: - دیگک من تو میتوانی تا شش ماه بهمین کیفیت بجوشی! آلدار-کاس نیز کفش هایش را کند پس از خمیازه کشیدن روی تخت دراز کشید و گفت: - کفش های من، شما هم می توانید تا دو سال درین جا استراحت کنید. موقعی که شیگائی-بای متوجه شد که مهمانش خیال ندارد از آن جا حرکت کند، در صدد شد بی آنکه شام بخورد دراز بکشد.

هر دو نفر خود را برای خواب آماده کردند و دیگک گوسفند را روی سه پایه اجاق بحال خود گذاشتند. شیگائی-بای با خود گفت: « موقعی که آلدار-کاس خوابید من تمام افراد خانوادام را بیدار خواهم کرد تا غذای خودشان را بخورند.»

آلدار-کاس هم با خود گفت: « بمحض اینکه شیگائی-بای خوابید بطرف دیگک خواهم رفت، و بعد کافی غذا خواهم خورد!»

شیگائی-بای روی تخت دراز کشید و بخواب رفت و با صدای بلندی خرخر کرد. درین هنگام آلدار-کاس از جا برخاست و تمام گوشت های پخته دیگک را خورد، بجای آنها کفش های کهنه شیگائی-بای را میان آن گذاشت، سپس سر دیگک را بجای خود قرار داد، و دوباره روی تخت دراز کشید و منتظر ماند تا بهیند چه اتفاقی روی خواهد داد.

شیگائی-بای از خواب برخاست کمی گوش داد، و نگاهی به آلدار-کاس افکند وقتی مطمئن شد کاملاً بخواب رفته است، با احتیاط زیاد زن و بچه اش را بیدار کرد و گفت: - زود باشید، برخیزید. تا وقتی که آلدار-کاس خوابیده است غذای خودتان را بخورید.

شیگائی-بای سر دیگک را برداشت و در میان تاریکی بجای گوشت کفش هایش را برآورد و آنرا قطعه قطعه کرد و میان بشقاب ریخت آنوقت هر سه نفر با عجله به خوردن پرداختند مرتب دندان می زدند ولی نمی توانستند خردش کنند، و به بلعند!

... چه اتفاقی افتاده ، چرا گوشت اینهمه سفت و سخت شده است ؟ شیگائی - بای بزنش گفت : - تمام اینها زیر سر این الدار - کاس و لگرد است، و بخاطر اوست که گوشت گوسفند این اندازه سفت شده و نمیشود خورد ! اما زیاد مهم نیست وقتی او رفت دوباره گوشت را می‌پزیم و غذای مفصلی می‌خوریم ! فعلا گوشت‌ها را بردار و میان دیگک بریز !

زن شیگائی - بای قطعات چرم را جمع کرد و آنها را میان دیگک ریخت. سپس شیگائی - بای بزنش گفت تا اجاق را روشن کند و برای او با آردی که خمیر می‌گرفت نان کلوچه‌ای تهیه نماید. موقعی که کلوچه‌ها حاضر شد ، شیگائی - بای بی آنکه بگذارد آنها سرد شود ، کلوچه‌ها را برداشت و با دودست روی سینه‌اش گذاشت و بطرف استپ حرکت کرد تا گله‌ها را از نزدیک نگاه کند .

مرد خسیس خارج شد ، الدار - کاس نیز پس از اواز چادر در آمد و به شیگائی بای رسید و گفت : - اوه ! بای عزیزم خوب شد زود فهیدم ، والا مجبور میشدم بدون خدا حافظی ازین جا بروم ! فردا من ازین جا خواهم رفت . آنوقت بای را در آغوش گرفت و او را چنان به سینه‌اش فشار داد که تمام کلوچه‌های گرم بدن و سینه شیگائی - بای را بشدت سوزاند . شیگائی - بای مدتی با درد ساخت ولی طاقت نیاورد و فریاد زد : - این کلوچه‌ها بدنم را آتش زد . آنوقت کلوچه‌ها را از خود دور ساخت و گفت : - همه آنها را میدهم تا سگ‌ها بخورند ! .

الدار - کاس گفت : - چرا به سگ‌ها بدهی ، همه را به هم‌مان خود بده تا بخورد ! آنوقت تمام آنها را برداشت و مشغول خوردن شد .

الدار - کاس گفت : - کلوچه‌هایی را که خانم‌شما پخته است خیلی خوب شمه است، مدتی بود ازین کلوچه‌های خوشمزه نخوردم ! شیگائی - بای ساکت ماند در حالیکه گرسنه‌اش بود بسوی استپ رفت تا کارهای خود را انجام بدهد. آنوقت عصر روز بعد به چادرش برگشت ولی چه دید ؟ آلدار - کاس هنوز حرکت نکرده و در میان چادر بود ، شیگائی - بای رو باو کرد و گفت : - دیروز از من خدا حافظی کردی تا حرکت کنی ؟ الدار - کاس جواب داد : - می‌خواستم حرکت کنم، ولی عقیده‌ام تغییر کرد ، من درین جا خیلی راحتم .

شیگائی - بای ناراحت شد ولی چکار میتوانست بکند زیرا بیرون کردن



مهمان مشکلات زیادی داشت . روز بعد شیگائی - بای وقتی خواست به استه گردد به زنش گفت : - يك کیسه چرمی پر از شیر تهیه کن ، اما مواظب باش آلدار-کاس آنرا نبیند .

زنش کیسه‌ای را پر از شیر کرد ، بای آنرا زیر لباسش مخفی سانه از چادر خارج شد و فکر میکرد این بار همه چیز روبراه خواهد بود و نار نخواهد شد . اما باز آلدار-کاس با عجله بسویش دوید و او را میان بازوانش ، و آنقدر فشارش داد تا در کیسه چرمی باز شد و شیرها روی لباسش جاری گشت . شیگائی - بای با خشم کیسه را گرفت و آنرا به آلدار-کاس داد و فریاد زد : بخور ، بخور! آلدار-کاس جواب داد : - حالا که پیشنهاد می کنی خواهی خورد این بار هم شیگائی - بای بی آنکه چیزی بخورد بطرف استپ حرکت کرد . آلدار-کاس نیز به چادرش برگشت و با زن و دختر بای به صحبت پرداخت .

آلدار-کاس مدت زیادی بهمین ترتیب پیش پهای خسیس ماند و هر چه که شیگائی - بای بکار می بست نمی توانست مهمان مزاحم را از چادرش دور ، و از خوردن غذا محروم کند زیرا آلدار-کاس بهر ترتیبی بود شکمش را می کرد ، و تمام اقدامات میزبان خود را نقش بر آب میساخت . از صبح تا غروب شیگائی - بای فکر میکرد تا خود را از شر آلدار-کاس نجات بدهد و انتقام را از او بگیرد ، پس از مدتی فکر کرد که آلدار-کاس با اسبی که خال سفید پیشانی دارد باینجا آمد ، شیگائی - بای تصمیم گرفت این اسب را بکشد ، که با سب نزدیک شد ، طوری نگاهش کرد ، مثل اینکه میخواست از آن بگیرد و آلدار-کاس فوراً به تصمیم او پی برد . بهمین منظور هنگام شب دو برداشت ، و لکه سفید پیشانی اسب را سیاه کرد ، سپس لکه سفیدی در پیشانی از بهترین اسبهای بای بوجود آورد . آنوقت بچادر برگشت ، نیمه‌های شیگائی - بای بی سروصدا از چادر خارج گشت و میان اسبها ، اسبی را که سفیدی در پیشانی داشت انتخاب کرد و سرش را برید . آنوقت فریاد زد : - آلدار-کاس ، چه بدبختی بزرگی برای اسب تو بوجود آمده است !

اما آلدار-کاس از چادر خارج نشد گفت : - ناراحت نباش ، اهمیت ن

اگر سراسب هر چه زود تر بریده شود بهتر میتوان از گوشتش استفاده کرد .

شیگائی - بای خوشحال بود از اینکه توانست انتقام خود را از میهمان بگیرد، فقط هنگام صبح متوجه شد که او بهترین اسب‌های سواری خود را از دست داد ، آنوقت از خشم بخود لرزید ، اما چکاری می‌توانست بکند ناچار دست‌ور داد تا گوشت اسب را به‌پزند و بخورند .

بالاخره آلدار - کاس مدت زیادی پیش شیگائی - بای ماند و تصمیم گرفت ، دختر بای را به‌مراه خود برد فکر میکرد : « باید با این دختر ازدواج کند و الا در کنار يك چنین پدری این دختر نیز مثل او خسیس خواهد شد . »

اسم دختر شیگائی - بای بیز - بلوک بود . آلدار - کاس سعی داشت تارضایت دختر را از همه لحاظ جلب کند و دختر هم گاهگاهی باو نگاه میکرد . در یکی از روزها وقتی شیگائی - بای طبق معمول می‌خواست به‌استپ برود آلدار - کاس باو گفت : - بسیار خوب ، خیلی در اینجا ماندم حالا موقعی است که باید بمنزل برگردم . امشب مرا در چادر خود نخواهی دید .

شیگائی - بای حرفش را شنید ولی نمی‌توانست باو اعتماد داشته باشد . آلدار - کاس گفت : - می‌خواهم کفش‌های خود را تعمیر کنم لازم است بیز خود را به من بدهی . شیگائی - بای برای اینکه از دست این مهمان سمج راحت شود گفت : - بسیار خوب بیز را بردار و کفش‌هایت را تعمیر کن و هر جایی که خیال داری برو الان موقع آنست که حرکت کنی ! وقتی این حرف را زد از آنجا دور شد . آلدار - کاس به‌چادر برگشت و بسزن بای گفت : - حالا کدبانوی خانه وسایل سفر دختر خانم خود بیز را فراهم کن او باید به‌مراه من بیاید . زن بای گفت : - مگر تو عقلت را از دست دادی فکر می‌کنی که بای ، بیز را به شخصی مثل تو خواهد داد؟ - آنرا بمن داد ، اگر باور نمی‌کنی کسی از او پرس . زن بای باعجله خارج شد و فریاد زد : - شیگائی - بای راست است که تو به آلدار - کاس قول دادی که بیز را باو بدهی ؟ بای گفت : - همینطور است ، باورده تا ازین جا حرکت کند . پس از گفتن این کلمات شیگائی - بای اسبش را شلاق زد و چهار نعل بسوی استپ روان شد .

زن جرأت نداشت دستور شوهرش را اطاعت نکند ، ناچار وسایل مسافرت دختر خود بیز بلوک را فراهم ساخت و اجازه داد تا از چادر خارج شود . آلدار -

کاس دختر را روی اسبی که لکه سفیدی روی پیشانیش بود سوار کرد و چهارنعل از آنجا دور شد . میان راه به دختر جوان گفت : - ازین پس میان مردان شجاعی زندگی خواهی کرد ، و زن شایسته‌ای خواهی شد !

هنگام عصر شیکائی-بای به چادر خود برگشت و از جریانی که اتفاق افتاده بود با خبر شد چهره اش از خشم برافروخت، روی اسب جستی زد برای تعقیب آلدار-کاس چهارنعل بسوی استپ روان شد اما نتوانست او را پیدا کند . بای بی آنکه چیزی همراه خود بیاورد با ناراحتی بچادرش برگشت .



## برادران باهوش

در زمان قدیم پیرمردی سه پسر داشت روزی به فرزندان خود گفت : - بچه ها ، من برای شما نه گاو و نه گوسفندی گذاشتم و نه طلا و نه ثروتی . بنابراین باید سرمایه دیگری برای خود فراهم کنید هر قدر ممکن است یاد بگیرید و بفهمید و دقت کنید آنوقت بجای گله های گاو و گوسفند و طلا و ثروت از هوش سرشاری برخوردار خواهید شد و استعداد فوق العاده ای خواهید داشت . چنین سرمایه ای هرگز از بین نمی رود و صاحب آن در زندگی در نخواهد ماند . پدر پس از مدتی مرد . برادران دور هم جمع شدند نصیحت پدر را بکار بستند و با خود گفتند : - در این شهر که نمی توان کار مهمی انجام داد ، پس بهتر است بجایهای دورتری برویم و در کشورهای دیگری بشغل چوپانی و زراعت مشغول شویم ، تا باین وسیله مخارج زندگی خود را تأمین نمائیم . هر سه نفر آماده شدند و حرکت نمودند .

آن سه نفر مدتی دره ها ، کوهها و بیابانها را طی کردند ، قریب چهل روز راه رفتند و تمام آذوقه خود را خوردند ، خسته و فرسوده شدند ولی هنوز پایشان بشهری نرسید . ناچار در جایی توقف کردند و با استراحت پرداختند سپس باز هم راه خود ادامه دادند . ناگهان از دور درختان و برج و باروها و خانه های زیادی بچشم خورد و نشان میداد که بشهر بزرگی نزدیک شدند . بنابراین خوشحال شدند و در حرکت عجله کردند و با خود گفتند : - ازین پس خوشبخت خواهیم شد ، و بدون غم و غصه زندگی خواهیم کرد !

نزدیک شهر ناگهان برادری که از همه بزرگتر بود ایستاد و جاده را نگاه کرد و گفت : - نگاه کنید يك شتر بزرگی ازین جا عبور کرده است . آنوقت کمی راه رفتند برادر سومی کناره های جاده را نگاه کرد و گفت : - چشم چسپ این شتر کور بود .

سپس برادری که از همه جوان‌تر بود گفت: - روی این شتر زنی  
بهمراه پسر بچه‌ای سوار بود.

دو برادر دیگر حرفش را تصدیق کردند و براه خود ادامه دادند. در میان  
راه با شخصی که روی اسبی نشسته بود روبرو شدند، برادر بزرگ نگاهش کرد و  
پرسید: - آقا مگر چیزی گم کردید؟ مرد سوار اسبش را نگاهداشت و گفت: - بله  
من چیزی گم کرده‌ام و دنبالش می‌گردم.

برادر بزرگ پرسید: - آن چیزی که دنبالش می‌گردید شتر نیست؟

اسب سوار گفت: - چرا شتر است. - شتر بزرگی بود؟

- بله شتر بزرگی بود.

برادر دوم پرسید: - چشم چپ شتر کور بود؟ - بله کور بود.

برادر کوچک سوال کرد: - روی شتر یک زن بهمراه پسر بچه‌ای

سوار بود؟

مرد سوار برادرها را با وضع مشکوکی نگاه کرد و گفت: - پس شتر

مرا شما دزدیدید فوراً بگوئید به بینم آنرا کجا مخفی کردید؟

برادرها گفتند: - ولی ما شتر شما را ندیدیم.

مرد سوار پرسید: - اگر شما شتر مرا ندیدید پس چطور همه نشانیهای

آنها درست دارید؟

برادرها جواب دادند: - آخر ما افراد باهوشی هستیم و همه چیز را

می‌فهمیم و با افراد عادی خیلی فرق داریم، حالا اگر می‌خواهید شتر خود را پیدا

کنید باید همینطور راست بروید تا به شترتان برسید.

صاحب شتر گفت: - نه، من ازین جا نمی‌روم، شما شتر مرا دزدیدید زود

باشید بگوئید کجا مخفی کردید!

برادرها فریاد زدند: - ولی ما شتر شما را ندیدیم.

اما مرد سوار به حرفهای آنها اعتنا نکرد، شمشیرش را از غلاف کشید،

و بالای سر خود حرکت داد و به برادرها گفت زود باشید راه بیفتید. باین ترتیب

برادرها را بقصر حاکم آن شهر حرکت داد و در جلو قصر آنها را بدست پاسپانی

سپرد و خودش پیش حاکم رفت تا جریان را برای او تعریف کند وقتی پیش حاکم



رسید گفت : - من اسب خود را میان کوهستان رها کردم تا بچرد، زن و بچه‌ام روی شتر کوری سوار بودند و پشت سر من حرکت میکردند ولی نمیدانم چه شد که عقب ماندند و راه خود را گم کردند منم مدتی دنبال آنها گشتم ولی در راه با سه مسافر روبرو شدم ، این مسافرها بدون شك شتر مرا دزدیدند و زن و بچه‌ام را بقتل رسانیدند ! حاکم شهر وقتی حرفش را شنید پرسید : - چطور متوجه شدی که آنها شتر ترا دزدیدند ؟ - این مسافرها خودشان جریان را برابم تعریف کردند و گفتند که شتر بزرگی بود ، چشم چپش کور بود ، و زنی بهمراه بچه‌اش روی آن سوار بود . حاکم فکری کرد و گفت : - اگر تو بآنها حرفی نزدی چطور توانستند نشانی شتری را که ندیده بودند برای تو تعریف کنند، بدون شك این شتر پیش آنهاست فوراً این مسافرها را اینجا حاضر کن !

صاحب شتر از قصر خارج شد و بلافاصله با سه برادر برگشت .

حاکم با وضع تهدید آمیزی فریاد زد : - آهای دزدها بگوئید سه بینم شتر این آقا چه شد ؟

هر سه برادر فریاد زدند : - ما دزد نیستیم و شتری ندیدیم . حاکم گفت : - صاحب شتر میگوید با آنکه نشانی‌های آنرا بشما نگفت ولی شما تمام نشانیهای شتر را دادید حالا چطور جرأت می کنید پیش من دروغ بگوئید ؟ برادرها جواب دادند : - حاکم نباید از کار ما تعجب بکند ، زیرا ما از زمان کودکی عادت کردیم بنام چیزها دقیق شویم و درباره هر موضوعی موشکافی کنیم و خوب بیندیشیم ، بهمین دلیل با آنکه این شتر را هنوز ندیدیم ، توانستیم بکمک هوش نشانیهای آنرا بگوئیم . حاکم خندید و گفت : - اگر راست می گوئید حاضرید نشانیهای چیزی را که قبلاً ندیده‌اید برای من در همین جا شرح بدهید ؟ هر سه برادر گفتند : - حاضریم . - همین حالا این کار را خواهم کرد . حاکم معاونش را خواست و آهسته چیزی در گوشش گفت . معاون بلافاصله خارج شد و با دو خدمتگزار که صندوق بزرگی را حمل میکردند ظاهر گشت . خدمتگزاران وقتی صندوق را در مقابل حاکم شهر آهسته و آرام روی زمین گذاشتند از در خارج شدند . برادران با هوش قبلاً پی برده بودند، که این خدمتگزاران از کجا آمدند و چطور صندوق را حمل کردند و بچه‌تریبی آنرا روی زمین گذاشتند . حاکم پرسید : - آهای دزدها حدس می‌زنید ،

که چشم چپ شتر بدون شك کور بوده است .  
 حاکم گفت : - این را هم قبول دارم حالا کدامیک از شما حدس زدید که  
 روی شتر زنی به‌مراه بچه‌ای سوار بود ؟  
 برادری که از همه جوان‌تر بود گفت : - من فهمیدم زیرا در محلی که شتر  
 زانو زده بود اثر کفش زنی بچشم می‌خورد، و در کنار آن اثر کفش پسر بچه‌ای دیده  
 میشد و همین موضوع سبب شد تا حدس بزنم که آن زن به‌مراه پسر بچه‌ای روی شتر  
 سوار شده است .

حاکم گفت : - تمام اینها درست اما چطور شد که حدس زدید در میان  
 این صندوق انار سبزی قرار دارد ؟ منکه نتوانستم سر در بیاورم !  
 برادر بزرگ گفت : - صندوق بوسیله خدمتگزاران حمل گردید اما کاملاً  
 احساس میشد که بهیچوجه سنگین نیست وقتی خدمتگزاران صندوق را کف اطاق  
 گذاشتند من شنیدم که در میان آن چیز گردی در حال حرکت است .  
 برادر دوم گفت : - من هم حدس زدم که آنها صندوق را از باغ آورده‌اند  
 و چون داخل آن چیز گردی وجود داشت، بنابراین حدس زدم این چیز گرد حتماً انار  
 است زیرا اطراف قصر شما جز درخت انار درخت دیگری بچشم نمی‌خورد .  
 حاکم گفت : - کاملاً درست است .

سپس رو به برادر جوان‌تر از همه کرد و پرسید : - اما چطور فهمیدی که  
 این انار سبز است؟ برادر جوان گفت : - آخر درین فصل سال، انار سبز میشود، و  
 هنوز نارس است. آنوقت از پشت پنجره اطاق، انارهای سبز باغ را به حاکم شهر  
 نشان داد .

حاکم ازدقت و هوش فوق‌العاده آنها و دلایل هر سه برادر غرق در تعجب  
 شد و گفت : - شما ثروتمند نیستید ولی از لحاظ هوش و زیرکی درین دنیا نظیر ندارید.



## جام طلا

میگویند ، در زمانهای خیلی قدیم حاکمی بود بنام سندخان ، این خان روزی در صدد شد تا به همراه اهالی شهر خود ، به سرزمین‌های دیگری مسافرت نماید ، و بجاهائی برود که چراگاههای فراوانی داشته باشد و باسانی بشود ، در آنجاها زندگی کرد . اما جاده‌ای را که خان و همراهانش انتخاب کرده بودند ، خیلی طولانی و دشوار بنظر می‌رسید .

قبل از حرکت ، سندخان دستور داد تا تمام پیرمردان را بکشند زیرا عقیده داشت ، پیرمردان در راه ناراحتی ایجاد می‌کنند ، و نمیتوانند پا بپای جوانان حرکت نمایند . بنا بر این بنظر او هیچ پیرمردی نمی‌بایستی زنده بماند و هر کس دستورش را انجام نمیداد بسختی مجازات میشد !

در میان طرفداران خان جوانی بنام تزیران وجود داشت ، که حاضر نشد دستور خان را انجام دهد و پدرش را بکشد . با اجازه پدر تصمیم گرفت ، او را در میان کیسه بزرگ چرمی مخفی کند ، و بی سر و صدا و بدون اطلاع خان و سایر همراهانش پدرش را با خود به سرزمین‌های تازه‌ای ببرد . اما در آنجاها چه اتفاقی روی میداد هنوز معلوم نبود . سندخان با جمعیت و گله‌های خود براه افتاد و مسیر خود را از جنوب بشمال برای رسیدن به سرزمین‌های دور دست ادامه داد ، پدر تزیران هم در پشت اسبی میان کیسه بزرگ چرمی دور از چشم افراد در حرکت بود . تزیران پدرش را بطور مخفی غذا میداد ، هنگام توقف ، اگر هوا تاریک بود ، سر کیسه را باز میکرد تا پیرمرد از کیسه خارج شود و استراحت کند و خستگی خود را بر طرف سازد .

کاروان آنها مدتی راه رفتند و بکنار دریای بزرگی رسیدند . در آنجا سندخان دستور داد تا توقف کنند . یکی از طرفداران خان کنار دریا آمد ،



و در ته دریا چیز نورانی و درخشانی را دید. پس از دقت زیاد متوجه شد که آن شیء جام بزرگی است از طلا و شکل عجیبی دارد. بلافاصله پیش خمان رسید و باو گفت، که در ته دریا نزدیک ساحل جام طلائی پرارزشی بنظر می‌رسد!

سندخان دستور داد تا جام را برای او حاضر سازند. اما هیچکس حاضر نبود جانش را بخطر بیندازد و به قعر دریا برود. ناچار خان گفت قرعه بکشند و قرعه بنام هر کسی اصابت کرد، آن شخص باید به ته دریا برود و جام را بدست آورد.

قرعه بنام یکی از طرفداران خان افتاد، او میان آب رفت اما نتوانست دوباره برگردد. قرعه بنام شخص دیگری اصابت کرد او هم از روی شیب ساحل بمیان آب پرید و مدتی گذشت از او خبری نشد. بهمین ترتیب عده‌ای از طرفداران سندخان، جان خود را بخطر انداختند. اما خان حاضر نبود از تصمیم خود صرف نظر کند. نوبت به تزیران جوان رسید او پیش پدرش آمد و با او خداحافظی کرد و گفت: - خداحافظ، پدر جان ما هر دو نفر جان خود را از دست خواهیم داد، هم من و هم تو ...

پیرمرد پرسید: - منظور ترا نمی‌فهمم؟ چرا تو بایستی از بین بروی؟ تزیران توضیح داد که، قرعه بنام او اصابت کرده و بایستی بقعر دریا برود و جام طلائی را بدست بیاورد. پسر جوان در حالیکه صحبت خود را پایان میداد گفت: - هیچکس از دریا برنگشت، من هم طبق دستور خان، به ته دریا خواهم رفت، و جان خود را از دست خواهم داد، پس از مرگ من خدمتگزاران خان ترا خواهند دید و طبق دستور، ترا هلاک خواهند کرد.

پیرمرد وقتی حرفش را شنید گفت: - آه! با این ترتیب، همه افراد از بین خواهند رفت ولی جام طلا را بدست نخواهند آورد! حالا این کوه رو برو را که از وسط دریا درآمده و فاصله‌اش از ساحل زیاد نیست می‌بینی؟ جام طلا در قلّه این کوه قرار دارد، اینکه فکر می‌کنند جام در ته دریاست دچار اشتباه شده‌اند، فقط تصویر آن در دریا منعکس شده است، تعجب می‌کنم چگونه نتوانستند این موضوع را حدس بزنند؟ تزیران پرسید: - حالا چکار باید بکنم؟

- باید بالای همین کوه بروی و جام را برداری، بدست آوردن آن زیاد مشکل نیست، جام در آنجا طوری می درخشد که همه فکر می کنند محل آن خیلی دور است. اما جام طلا روی تخته سنگ غیر قابل عبوری قرار گرفته، که بزحمت میشود بالای آن رفت. بنابراین باید راهی را که بنو پیشنهاد می کنم اختیار کنی و مدتی منتظر بشوی تا آهوهای زیادی روی تخته سنگ جمع شوند، آنوقت آنها را بترسان آهوها فرار می کنند و جام را بر میگردانند، تو هم نباید وقت خود را از دست بدهی فوراً آنها بردار و حرکت کن و الا ممکن است در جای خطرناک دیگری سقوط کند! تزیران بسوی کوه رفت و بزحمت آنها را طی کرد، از وسط علفها و درختان و سنگهای نیز عبور نمود و در نتیجه صورت و دست هایش خراش برداشت لباسهای پاره شد و بهر ترتیبی بود، به بالای کوه رسید و مشاهده کرد که محل جام خیلی دور است و روی سنگ غیر قابل عبوری قرار دارد که بسادگی نمی شود آنها را بدست آورد.

تزیران میدانست که نمی تواند بآن سنگ برسد، آنوقت طبق سفارش پدر مدتی منتظر شد تا آهوهای زیادی روی تخته سنگ جمع شدند و مدتی آرام و بی حرکت در آنجا قرار گرفتند و پائین را نگاه کردند. تزیران جیغ بلندی کشید آن حیوانات دیوانهوار از روی تخته سنگ جست زدند و جام طلا را برگردانند جام به پائین لغزید و مرد جوان با چالاکی و خوشحالی آنها برداشت و در میان دو دست خود گرفت و از کوه پائین آمد و بخان نزدیک شد و جام را باو داد.

خان پرسید: - چطور توانستی این جام را در قعر دریا بدست بیاوری؟  
تزیران جواب داد: - من به دریا نرفتم بلکه آنها را از قلعه کوه بدست آوردم، در دریا جز تصویر جام چیز دیگری نبود.

- این موضوع را چه کسی بتو یاد داد؟ مرد جوان گفت: - من خودم آنها را پیش بینی کردم. خان بیش از این چیزی پرسید و او را بحال خود گذاشت. روز بعد، سندخان و تمام همراهانش راه خود را ادامه دادند. مدتها راه رفتند تا یک بیابان وسیعی رسیدند هوا خیلی گرم شده بود و در نتیجه تمام علفها و گیاهان بر اثر بی آبی خشک شده بود، در آنجا رودخانه یا جویباری بچشم نمی خورد، تمام افراد تشنه شده بودند و ناراحت بنظر می رسیدند. مستخدمین خان بهر طرف می رفتند،

و در صدد بودند تا آب تهیه کنند، در هیچ‌جا آب نبود همه آنها در يك زمين خشك و سوزانی قرار داشتند و نمی‌دانستند چکار باید کرد ... آنوقت تزیران پیش پدر رفت و پرسید : - پدر بگو به بینم چکار باید کرد؟ نزدیک است تمام افراد بر اثر تشنگی هلاک بشوند! پیرمرد گفت : - يك گاو ماده سه ساله بردار و بگذار فرار کند این گاو هر جا که رسید و زمین را بو کرد، همان جا را بکن بلافاصله بآب خواهی رسید. تزیران يك گاو ماده را بفرار وادار ساخت و او را تعقیب کرد. گاو در حالیکه سرش پائین بود از هر طرف می‌دوید، بالاخره درجائی ایستاد و به‌بو کردن زمین سوزان مشغول شد مرد جوان فریاد زد : - همین نقطه زمین را بکنید! اشخاص به کندن زمین پرداختند ناگاه بيك چشمه زیرزمینی رسیدند، آب سرد و خالص از آن فوران کرد و روی زمین جاری شد.

تمام افراد بمقدار زیادی از آن آب سر کشیدند، و مورد استفاده قرار دادند و بدین ترتیب قدرت از دست رفته خود را باز یافتند. خان دستور داد تا تزیران را حاضر کنند از او پرسید : - چگونه توانستی چنین چشمه‌ای را در زیر این سرزمین سوزان حدس بزنی؟

با نشانه‌هایی که در دستم بود توانستم آنها را پیدا کنم. همه افراد از آن آب نوشیدند و باستراحت پرداختند سپس دوباره براه خود ادامه دادند. مدتی راه رفتند بالاخره درجائی توقف کردند. در آن شب باران شدیدی آمد و تمام آتش‌ها را خاموش ساخت. خیلی کوشش کردند ولی نتوانستند آتش‌ها را روشن کنند در حالیکه می‌لرزیدند و بر اثر ریزش باران خیس شده بودند نمی‌دانستند چکار باید کرد. بالاخره یکی از افراد قبیله شعله آتشی را در بالای کوهی مشاهده نمود. سندان دستور داد فوراً بسوی کوه حرکت کنند و آتش بیاورند. طرفداران خان برای اجرای دستور، عجله کردند و یکی پس از دیگری بآن کوه نزدیک شدند. آتش زیادی زیر یکی از درختان مشاهده کردند، کنار آن یکی از شکارچیان خود را گرم می‌کرد. آنها مقدار زیادی از چوب‌های نیم‌سوخته را از آنجا برداشتند ولی نتوانستند آنها را با خود بار و گاه حمل کنند، زیرا چوب‌های نیم‌سوخته آتش بلافاصله زیر باران خیس میشد و خاموش می‌گشت و زحمت آنها هدر می‌رفت.

سندان خشمناک شد و دستور داد تا تمام کسانی که برای آوردن آتش

حرکت کردند ولی نتوانستند آتش بیاورند مجازات شوند. سپس نوبت به تزییران رسید او پیش پدر رفت و از او پرسید : - چه باید کرد ؟ و چطور باید آتش را از روی کوه تا اردوگاه حمل نمود ؟

پیرمرد گفت : - سعی کن چوب‌های سوزان و شعله‌وری را برنداری زیرا در بین راه خاموش خواهد شد و باران آنها را خیس خواهد کرد ، بلکه کوزه بزرگی را بردار و آنرا پر از آتش کن ، آنوقت بدین وسیله میتوانی آتش دلخواه خود را به اردوگاه حمل نمائی . پسر جوان آنچه را که پدرش گفته بود انجام داد ، کوزه‌ای را پر از آتش کرد و از کوه پائین آمد و بدین ترتیب تمام افراد توانستند آتش زیادی تهیه نمایند و خود را گرم کنند و لباسهای خود را خشک نمایند و غذا تهیه کنند . خان وقتی متوجه شد آتش را چه کسی تهیه کرد ، فوراً دستور داد تا تزییران را پیش او حاضر سازند وقتی مرد جوان آنجا رسید ، سندخان فریاد زد و با ناراحتی پرسید : - با آنکه میدانستی چطور باید آتش را آورد ، پس چرا این موضوع را بکسی نگفتی ؟ و یادآوری نکردی که آتش را بچه وسیله میشود حمل کرد ؟ تزییران جواب داد : - منم راه آنرا نمی‌دانستم ، خان درحالیکه سعی میکرد تا با سرارش پی برد گفت : - چطور آنرا فهمیدی ؟ خان باز سؤالات دیگری کرد ، تزییران ناچار اقرار نمود و گفت : - دستور خان را با راهنماییهای پدر پیرم انجام میدادم .

خان پرسید : - حالا پدرت کجاست ؟ تزییران گفت : - همراه منست و او را در کیسه بزرگ چرمی مخفی کردم. خان دستور داد پیرمرد را حاضر کنند ، آنوقت باو گفت : - از همین حالا دستور خود را تغیر میدهم ! پیرمردان بهیچوجه مزاحم جوانان نیستند اشخاص پیر کاملاً از عقل برخوردارند ، پیرمرد تونباید مخفی بشوی تومی توانی بهمراه سایر افراد قبیله آزادانه با ما حرکت کنی و هیچگونه ترسی هم بخود راه ندهی !



## چگونه سه برادر گنجینه پدر پیر خود را بدست آوردند؟

در روزگار قدیم مردی بود سه پسر داشت. او آدم پرطاعتی بود و کار را خیلی دوست داشت و هیچوقت بیکار نمی نشست، هرگز خسته نمیشد صبح ها خیلی زود از خواب برمیخاست و شبها هم مدتی بکار مشغول بود و دیر بخواب می رفت. بهمین دلیل در زندگی پیروز و کامیاب بود. پسرهایش بزرگ و قوی و شایسته شده بودند، اما هرگز بکار علاقه ای نداشتند. پدر بامور مزرعه، باغ، خانه مشغول میشد. در حالیکه پسرها یا در سایه درختها می نشستند، یا باهم نزاع میکردند، یا بطرف رودخانه می رفتند و ماهی صید میکردند.

همسایه ها از آنها می پرسیدند: - چرا کار نمی کنید؟ چرا به پدرتان کمک نمی نمائید؟ آنها در جواب می گفتند: - چرا کار بکنیم؟ پدر ما بجای ما کار میکند و بتنهائی از عهده هر کاری برمی آید! سالها گذشت و آنها نیز بهمین وضع زندگی خود را ادامه دادند. پسرها کم کم بزرگ شدند، پدر هم پیر و ناتوان شد و برخلاف گذشته از عهده کارها بر نمی آمد.

پدر از آنها پرسید: - بچه های من چرا تن بکار نمی دهید؟ موقعی که من جوان بودم، شب و روز کار میکردم، حالا نوبت شماست که باید کار بکنید. پسرها می گفتند: - ما وقت زیادی برای کار کردن داریم. پدر از اینکه می دید بچه هایش تنبل هستند خیلی ناراحت بود غصه می خورد بالاخره مریض شد و بستری گشت.

از آن روز بدبختی بزرگی بخانواده آنها روی داد. باغ غیر قابل استفاده شد، علف های هرزه، زمین و مزرعه را فرا گرفته بود بطوریکه شخص، بزحمت میتوانست

خانه آنها را پیدا کند. روزی پیرمرد پسران را خواست و بآنها گفت: - بچه‌های من هنگام مرگ من فرار سیده، ولی نگران کار شما هستم و نمیدانم بچه وسیله پس از من زندگی خواهید کرد؟ شما که بکار کمترین علاقه‌ای ندارید و نمی‌دانید چکار باید کرد.

پسرها سخت ناراحت شدند و بشدت گریستند. پسر بزرگ تقاضا کرد: - پدرجان بهر حال قبل از مرگ خود، هر سفری داری بما بکن. پدر جواب داد: - بسیار خوب، همین حالا رازی را برای شما فاش می‌کنم.

شما می‌دانید که من و مادر بیچاره شما شب و روز کار کردیم و لحظه‌ای از کار دست نکشیدیم، و بدین وسیله توانستیم در طول سالها زحمت و مرارت برای شما ظرفی پر از طلا فراهم کنیم. من این ظرف را در اطراف خانه زیر خاک گذاشتم، ولی جای آنرا بطور دقیق نمیدانم، شما این گنجینه را پیدای کنید وقتی آنرا بدست آوردید، بی آنکه بکسی احتیاج داشته باشید میتوانید با طلای آن زندگی خود را براحتی و خوشی ادامه بدهید. پدر یا پسران خدا حافظی کرد و مرد.

بچه‌ها با ناراحتی پدر خود را دفن کردند. آنوقت برادر بزرگ گفت: - برادرها، ما وضع بسیار بدی داریم حتی بنان شب هم محتاجیم. شما بیاد می‌آورید که پدر ما پیش از مرگ بما چه گفت؟ پس از همین حالا سعی کنیم تا این ظرف طلا را پیدا کنیم! هر يك از آنها بیل و کلنگی در دست گرفت، و بکندن اطراف خانه مشغول شد، ولی هیچیک از آنها ظرف طلا را بدست نیاورد.

برادر دومی گفت: - برادرها، اگر بهمین ترتیب زمین را بکنیم بدون شك بگنج نخواهیم رسید بهتر است، نه فقط اطراف خانه را بلکه سایر قسمت‌های مزرعه را هم بکنیم.

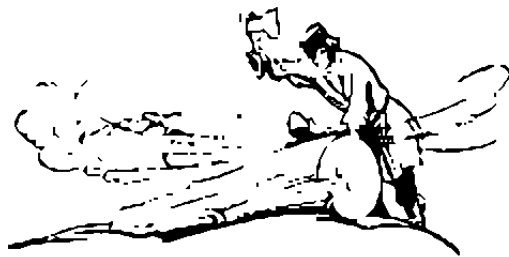
دو برادر دیگر پیشنهاد او را پذیرفتند و کار خود را از سر گرفتند، و تمام زمین را کندند، ولی باز هم نتوانستند آن گنج را پیدا کنند.

برادر کوچک گفت: - پس زمین را بیشتر بکنیم شاید پدر ما ظرف طلا را در قسمت‌های پائین زمین چال کرده است. دو برادر دیگر موافقت کردند. و هر سه نفر دوباره بکار افتادند و برای بدست آوردن ظرف طلا همه جای زمین را

بعمق بیشتری کنندند .

هنگامیکه برادر بزرگ زمین را می کند ناگهان بیل وی به چیز سختی تصادف کرد . قلبش شروع کرد به زدن ، خوشحال گشت دیگران را خواست و گفت : - عجله کنید ، گنج پدر پیدا شد . آن دو برادر حاضر شدند و به برادر بزرگ خود کمک کردند مدتی زمین آن حدود را کردند ، ولی بجای ظرف طلا با سنگ بسیار بزرگی روبرو شدند آنوقت گفتند : - چه اشتباهی ! با این سنگ چکار باید کرد؟ نباید آنرا اینجا گذاشت بلکه لازم است آنرا بجای دیگری حمل کرد مهمترین کاری که کردند سنگ بزرگ را برداشتند و دوباره به کندن زمین پرداختند . روزها تا هنگام شب کار میکردند و از استراحت خود چشم پوشیدند بار دیگر باز هم تمام زمین را کردند زمین بر اثر کندن و زیرو رو شدن کاملاً نرم و سبک شده بود ، ولی هنوز ظرف طلا بدست نیامد .

برادر بزرگ گفت : - حالا چکار باید کرد ، ما که همه جای زمین را شخم زدیم ، پس اگر در آن چیزی بکاریم اشکالی ندارد ، چه بهتر که در آن موبکاریم . دیگران نظر او را پذیرفتند و گفتند : - اقلاً از کار خود نتیجه ای خواهیم گرفت بنابراین همه جا موکاشتند و مدتها از آنها مراقبت نمودند . چند سال گذشت موها بزرگ و قشنگ شد ، خوشه ها شیرین و پر آب گشت ، و پس از مدتی برادرها ازین راه محصول فراوانی بدست آوردند . آنچه را که احتیاج داشتند برداشته و بقیه را فروختند و ثروت فراوانی عاید آنها شد . آنوقت برادر بزرگ گفت : - کندن زمین و زیرو رو کردن خاکها بنفع ما تمام شد زیرا با یک گنجینه پرارزشی روبرو شدیم ، این همان گنجینه ایست که پدر ما قبل از مرگ درباره آن سفارش کرد .



## سرمای بزرگ و سرمای کوچک

در زمانهای قدیم در سرزمینی سرمای بزرگی زندگی میکرد ، این سرما پسری بنام سرمای کوچک داشت . این سرمای کوچک بقدری از خودش راضی بود و باندازه‌ای خودخواه بود که حد و اندازه نداشت . طوری از خودش تعریف میکرد که آدم ، تصور میکرد درین دنیا کسی از او باهوش‌تر و قوی‌تر نیست . یکی از روزها سرمای کوچک با خود گفت : - پدرم پیر شده و بعدازین کاری از دستش بر نمی‌آید برعکس من جوان هستم و میتوانم بهتر از او افراد را سرد کنم و بلرزانم بطوریکه کسی نتواند از شر من نجات پیدا کند و از دستم در امان باشد ، بهر حال همه مردم را از پا در خواهم آورد !

روزی ، سرمای کوچک بقصد سرما دادن یکی از افراد از منزل خارج شد ، در میان راه مرتباً چرخ می‌خورد دور می‌زد ، ناگهان با یکی از اربابهای شهر که میان کالسکه‌ای نشسته بود برخورد کرد . این ارباب خیلی چاق بود ، پوستین گرمی بتن داشت و برای اینکه پاهایش را گرم کند آنها را در لای بالاپوش کلفتی قرار داده بود . سرمای کوچک کمی بارباب نگریست آنوقت زیر لب خندید و گفت : « تو هر قدر میتوانی خودت را ببوشان ولی نمی‌توانی از دست من فرار کنی ، پدر پیر من شاید نتواند ترا از سرما بلرزاند ولی من میتوانم ترا از سرما بلرزانم ، پوستین و بالا پوش تو بی فایده است و تأثیری بحال من ندارد . »

آنگاه بطرف ارباب حمله آورد و او را گزید . از زیر بالاپوش حرکت کرد و داخل دستکشش شد از زیر بقه بالا رفت و دماغش را گرفت و ناراحتش کرد . ارباب به مستخدم‌هایش دستور داد تا اسب‌ها را شلاق بزنند و کالسکه را زودتر حرکت بدهند آنوقت با صدای بلندی فریاد زد : - من دارم بخ می‌کنم . اما سرمای کوچک باز ناراحتش میکرد و بیشتر نیشش می‌زد . در نتیجه انگشتان دست و



پايش يخ زد بطوريكه نمى توانست براحتى نفس بكشد . ارباب نمى دانست چكار بايد كرد گاهى قوز ميكرد ، گاهى خودش را ميان لباسش جمع مى نمود ، ولى باز هم ناراحت بود .

مرتباً فرياد مى زد : - زودباشيد ، زودباشيد ، آنوقت صدايش بند آمد . بالاخره به منزل رسيد . مستخدمها ارباب را در حاليكه بكلى از حال رفته بود ، به تختوابش رسانيدند . سرماى كوچك نيز بلافاصله پيش پدر رسيد ، از خودش تعريف كرد ، گفت : - حالا فهميدى چقدر قوى هستم ! پدرجان تو نمى توانى خودت را با من مقايسه كنى ! فهميدى چه شخصى را از سرما لرزاندم . از زير لباسش داخل شدم سراسر بدنش را سرما دادم ، فكر نمى كنىم تو بتوانى چنين كارى بكنى . سرماى بزرگ خنديد و گفت : - پسر من تو آدم خود خواهى هستى ! خوب بود پيش از آنكه از خودت تعريف ميكردى كمى حوصله ميداشتى و به حرفهايم گوش ميدادى ، البته ارباب چاقى را از سرما لرزاندى از زير لباسش لغزيدى و كار شايسته اى را انجام دادى ، اما اين دهقان لاغرى را كه لباسهاى پاره پوره اى بتن دارد مى بينى ؟ - بله او را مى بينم - اين دهقان به جنگل مى رود تا هيضم خرد كند اگر راست ميگوئى سعى كن او را از سرما بلرزانى ، اگر اينكار را كردى آنوقت حرفت را باور مى كنم و مى فهمم كه قدرت تو بيش از من است . سرماى كوچك جواب داد : - بسيار خوب همين حالا اينكار را خواهم كرد ، و با يك حرکت دست او را خواهم لرزانم . سرماى كوچك چرخى زد و جلو رفت تا بدهقان حمله كند . نزديك او رفت و باو سرما داد ، و از هر طرف بدهقان هجوم كرد اما دهقان مرتباً جلو مى رفت و به سرما كمترين توجهى نداشت . سرماى كوچك پايش را گرفت اما دهقان از گارى پايين آمد و كنار اسبش براه افتاد .

سرماى كوچك فكرى كرد و باخودگفت : - بسيار خوب ، ميان جنگل خواهم رفت و دهقان را از نزديك سرما خواهم داد . موقعى كه دهقان به جنگل رسيد ، به قطع كردن درختان صنوبر و قاشغول<sup>۱</sup> شد . بر اثر صداى تبر كلاغها از هر طرف بپرواز در آمدند !

سرماى كوچك مرتباً او را آزار ميداد ، دست و پايش را نيش مى زد و از زير پيشه اش بالاى او هر قدر كوشش كرد همان اندازه دهقان بيشتر تبر مى زد و

بیشتر هیزم تهیه نکرد . بقدری گرم شده بود که دستکش‌هایش را از دست درآورد و بکار پرداخت . سرمای کوچک مدتی به دهقان هجوم نمود بالاخره خسته و عا شد و از حمله خود دست کشید . سپس بخود گفت : « هر طوری باشد ترا از درخواهم آورد مخصوصاً وقتی می‌خواهی بمنزل برگردی اسنخوانهایت را سر خواهم داد . »

آنوقت بطرف گاری رفت به دستکش‌های دهقان نگاه کرد و آهسته می آنها خزید وقتی در آنجا جا بجا شد خندید و گفت : « حالا باید به بینم چطورا دهقان دستکش‌هایش را در دست خواهد کرد ، این دستکش‌ها بر اثر سرما طور محکم شده که کسی نمی‌تواند حتی يك انگشتش را داخل آنها کند ! »

سرمای کوچک در دستکش‌های دهقان قرار گرفت و دهقان نیز به شکس هیزم مشغول شد ، آنقدر هیزم شکست تا ارباهش برگشت . آنوقت باخود گفت : « حالا باید به منزل برگردم ! »

دهقان دستکش‌ها را برداشت خواست در دست کند، ولی دید هر دو دستک مانند آهن سخت شده و نمیتوان در دست کرد .

سرمای کوچک در حالیکه می‌خندید گفت : « حالا چکار خواهی کرد ! دهقان وقتی دید که نمی‌تواند دستکش‌هایش را در دستش کند با تبر روی آنها کویب دهقان تبر می‌زد و سرمای کوچک نیز میان دستکش‌ها مرتباً فریاد می‌کشید ! دهق طوری روی دستکش‌ها محکم می‌زد که سرمای کوچک نیمه‌جان از آن خارج شد پا بفرار گذاشت، دهقان هم بسوی خانه‌اش حرکت نمود و در حالیکه اسبش را ب رفتن تشویق میکرد هیزم‌ها را بمنزل حمل نمود .

سرمای کوچک با وضع دلخراشی پیش پدر رسید ، وقتی سرمای بزر اورا بآن حال دید خندید و گفت : - مثل اینکه خسته هستی و قدرت حرکت نداره - از بس دهقان را سرما دادم خسته شدم .

پسرم یادت باشد بعد ها باید بسراغ اشخاصی بروی که تنبل و بی‌ه هستند و میشود آنها را مغلوب کرد نه بدنبال افرادی و زرننگ !



## تیر انداز و تسار کین خان

در زمانهای خیلی قدیم در سرزمینی که تسار کین خان فرمانروائی می کرد، جوان تیر اندازی بود. این جوان در یکی از روزها بقصد شکار کنار دریاچه ای رفت. ناگاه با سه قو که سرشان زرد بود روبرو گشت. وقتی قوها را دید میان نیزارهای کنار دریاچه، مخفی شد و به کارهای آنها خیره گشت. قوها کنار دریاچه فرود آمدند و پرهای خود را کردند و بصورت سه دختر بسیار زیبایی در آمدند و بقصد آب تنی بدریاچه رفتند. تیر انداز نزدیک شد و پرهای یکی از قوها را برداشت دو باره میان نیزارها دراز کشید. وقتی آن سه دختر از آب درآمدند، با کمال تعجب با دو پسر روبرو شدند و پرهای دختر سومی را ندیدند. بنابر این آن دختر هر چه گشت نتوانست پر خود را پیدا کند. آن دو قو به پرواز درآمدند و برای پیدا کردن پسر خواهرشان همه جای ساحل را از بالا نگاه کردند اما هر چه گشتند نتیجه ای نداد و از پسر خبری نبود ناچار به پرواز درآمدند و بخواهر خود گفتمند: - سرنوشت تو اینطور بود.

دختر جوان تنها ماند در طول ساحل می دوید، دنبال پسر می گشت اشک می ریخت و می گفت: - اگر کسی پسر مرا پیدا کند و آنرا بمن بدهد هر چه بخواند انجام خواهم داد اگر زشت باشد او را زیبا خواهم نمود، اگر فقیر باشد پولدارش خواهم ساخت. خلاصه هر آرزویی داشته باشد انجام خواهم داد. او می دوید و اشک می ریخت. ناگاه تیر انداز از نیزارها، در آمد و باو گفت: - دختر خانم ناراحت نباش، بیا اینجا! پرهای تو پیش من است! دختر جوان پرهای خود را در دست مرد جوان دید خیلی خوشحال شد و بسا شرم و حیا باو نزدیک گشت و گفت: - برادر جان شما کار بسیار خوبی انجام دادید و پرهای مرا پیدا کردید

حالا آنها را بمن بدهید تا بتن کنم، در عوض قول میدهم هر چه بخواهید برای شما انجام بدهم و آرزوی شما را برآورده سازم !

تیرانداز گفت : - چه میتوانی بمن بدهی ؟ من جز تو آرزونی ندارم !  
آیا حضری با من ازدواج کنی ؟

دختر زیبا تیرانداز را که جوان شایسته و برازنده‌ای بود با خجالت نگاه کرد و گفت : - بسیار خوب حاضرم . تیر انداز دستش را گرفت و او را بارودگاه خود آورد و با او عروسی کرد .

آنوقت این زن و شوهر در چادر تیرانداز زندگی تازه خود را شروع کردند . آن دو نفر طوری همدیگر را دوست داشتند که آنی از نگاه کردن هم غفلت نمی کردند و نمی توانستند حتی يك لحظه همدیگر را ترك کنند . پس از مدتی خان تسارکین شنید که تیراندازش با دختر بسیار زیبایی عروسی کرده است . خان کنجکاو میخواست بداند این موضوع تا چه حد صحت دارد . روزی به چادر تیرانداز رفت و متوجه شد که باودروغ نگفته اند زن تیرانداز مثل خورشید می درخشد شخص از نگاهش سیر نمی شود و با ديچيك از زندهای زیبای روی زمین قابل مقایسه نیست . تسارکین پس از تحسین به قصر خود برگشت و تمام مشاوران و اطرافیان خود را خواست بآنها غذا و آشامیدنی های لذیذی داد سپس گفت : - آقایان همه شمارا مثل جان خودم دوست دارم ولی انتظار دارم ، هر قدر می توانید مرا راهنمایی و کمک کنید . مشاوران جواب دادند : - هر چه بخواهید با جان و دل انجام خواهیم داد . تسارکین بآنها گفت : - یکی از تیراندازان من زن زیبایی دارد که من در عمر خودم با چنین زن زیبایی روبرو نشدم و فکر هم نمی کنم در هیچ جای دنیا چنین زن زیبایی وجود داشته باشد ، زیرا بعقیده من زیبایی دیگران در برابر او هیچ است . تسارکین خان از وقار ، از اندام زن جوان ، از صدا ، از روش و چشمان و مو - هایش صحبت کرد و گفت : - با این ترتیب ملاحظه می کنید يك تیرانداز بی چیز با چه زن زیبایی عروسی کرده است حالا شما باید مرا راهنمایی کنید که چه باید بکنم و چه راهی را انتخاب نمایم تا این زن زیبا مال من باشد .

بعضی از مشاوران گفتند : - باید او را دزدید و میان قصر مخفی کرد . عده

دیگر گفتند : - باید تیرانداز را کشت و زن را از او جدا کرد . عده ای هم گفتند : -

تیرانداز را نباید کشت بلکه باید او را بسرزمین‌های دوردستی فرستاد تا سختی به‌بیند و ازین برود و نتواند بازن خود روبرو شود . در میان مشاوران پیرمردی بود که آخر از همه ازجا برخاست و گفت : - تمام این راهنمائیها بی‌ارزش است اگر این زن زیبا را به‌دزدید و در میان قصر مخفی کنید دیریا زود مردم متوجه خواهند شد . کشتن تیرانداز هم خالی از خطر نیست ممکن است مردم ازین کار ناراحت بشوند و با ما دشمنی کنند . از طرفی تیرانداز را نمی‌شود بجای دوری فرستاد زیرا ممکن است دوباره برگردد و زنش را با خود ببرد . فقط باید درین کار حيله‌ای بکار برد . تسارکین از او پرسید : - حالا پیشنهاد تو چیست ؟ پیرمرد گفت : - من شنیدم در آن حدودی که آفتاب غروب میکند در کنار رودخانه ای ، پیر ماده‌ای با بچه‌هایش زندگی می‌کند . حتی می‌گویند این بیر مثل حیوانات درنده دیگر فوق‌العاده خونخوار و بی‌رحم است . باید تیرانداز را آنجا فرستاد و از او خواست تا برای خان ما شیر آن ماده بپیرا حاضر سازد . بدون شك زنده بر نمی‌گردد و بیر او را خواهد درید و ازین خواهد برد وقتی تیرانداز مرد ، آنوقت بدست آوردن زن زیبایش سهل و ساده است بعلاوه تیرانداز جرأت آنرا ندارد از دستور خان سرپیچی کند . راهنمائی این شخص حيله‌گر ، خان و اطرافیان‌ش را خوشحال ساخت همه گفتند : - بسیار فکر خوبی است ! بلافاصله خان تظاهر به بیماری کرد و دستور داد تا تیرانداز را حاضر کنند . موقعی که تیرانداز حاضر شد خان درحالی که می‌نالید و می‌گریست گفت : - به‌بین به چه مرض خطرناکی دچار شده‌ام ، بگانه داروئی که میتواند مرا از مرگ نجات بدهد ، در همان جائیکه آفتاب غروب میکند وجود دارد . در آنجا کنار رودخانه وسیع ، ماده بپیر بزرگی با بچه‌هایش زندگی می‌کنند . شیر او میتواند قدرت و سلامتی مرا بازگرداند ، عجله کن آنجا برو و شیر این ماده بپیرا برای من بیا . خان تسارکین پس ازین کلمات با ناراحتی بیشتری بسه نالیدن و گریه کردن پرداخت .

تیرانداز داخل چادرش شد و خود را برای رفتن آماده ساخت بهترین لباسهایش را پوشید و بهترین ابزارهای جنگی خود را برداشت ، زنش پرسید : -

با این وضع کجا می‌روی؟ تیر انداز جواب داد: - خان، سخت مریض است تنها چیزی که میتواند او را نجات بدهد شیر ببر ماده‌ایست که در ساحل شیب‌دار رودخانهٔ وسیعی زندگی می‌کند، همان جائیکه آفتاب غروب مینماید خان بمن دستور داد آنجا بروم. البته رفتن آنجا کار ساده‌ای نیست از طرفی نمی‌توانم دستورش را رد کنم ناچار باید حرکت کرد.

زن تیر انداز متوجه شد که خان شوهرش را بخاطر آوردن شیر ببر ماده با آنجا نمی‌فرستد، بلکه نقشه و خیال دیگری در سر پرورانده‌است. آنوقت دستمال حریر زردی را بشوهرش داد و گفت: - این دستمال را با خودت ببر او ترا از خطر حفظ خواهد کرد. وقتی ببر بتو حمله نمود این دستمال را باو نشان بده، فوراً آرام خواهد شد و هر چه بخواهی در اختیار تو خواهد گذاشت، آخر این ببر قبلا پیش ما زندگی میکرد.

تیر انداز دستمال را برداشت اسبش را زین کرد و با زن جوان خود خدا حافظی نمود و بهمان حدودی که همیشه آفتاب غروب میکرد روان شد. با اسبش از بالای بخاریها و چادرها جست می‌زد و از روی تپه‌ها و دره‌ها و دریاچه‌های شور و شن - های روان می‌گذشت. روزها غذا نمی‌خورد و شب‌ها هم نمی‌خوابید حساب روزها و شب‌ها از دستش در رفته بود و می‌کوشید تا دستور خان را انجام بدهد و هر چه زودتر به منزلش برگردد. مدتی چهار نعل حرکت کرد بالاخره بساحل شیب‌دار رودخانهٔ بزرگی که مانند دریا بنظر می‌رسید نزدیک گشت همان جائی که ببر بزرگی بابچه‌هایش زندگی میکرد. ببر قبلا میدانست که تیر انداز بسوی او حرکت می‌کند، بنابراین با صدای بلندی می‌گریه. وقتی او را دید خودش را بر روی او انداخت تا او را قطعه قطعه کند، ولی تیر انداز فوراً دستمال زردی را که زنش باو داده بود در آورد و تکان داد. ببر از حملهٔ خود دست کشید و از او پرسید: - سوار دلیر، بگو به بینم این دستمال حریر را از کجا آوردی؟

تیر انداز جواب داد: - این دستمال را زنم بمن داد.

آنوقت ببر از او پرسید: - حالا بگو به بینم اینجا چرا آمدی؟

تیر انداز جواب داد : - خان ما بشدت مریض است، بمن دستور داد تا شیر ترا برایش ببرم .

بیر گفت : - حالا که اینطور است از اسب پیاده شو . و قمقمه چرمی خودت را از شیر من پر کن ، تیر انداز از اسب پیاده شد و قمقمه اش را پر از شیر کرد و آنرا محکم به زین اسب بست از بیر خدا حافظی کرد و از آنجا حرکت نمود، بیر هم با او خدا حافظی کرد و گفت : - انشاء الله حال مریض خوب خواهد شد، بطرف منزل برگرد خوش باشی. سپس بسوی بچه هایش رو آورد و تیر انداز هم سوار اسبش شد و بسوی سرزمین خود روان گشت .

وقتی به شهر رسید ، بلافاصله قمقمه پر از شیر را پیش خان گذاشت و خان هم چون نمی توانست کار دیگری بکند قمقمه را برداشت و شیر را سر کشید و گفت : - بسیار خوب ، حالا سلامتی خود را باز یافتیم !

خان، تیر انداز را مرخص کرد و دوباره مشاوران خود را خواست و بآنها گفت : - مشاور پیرما، برای از بین بردن تیر انداز حيله ای بکار برد ولی نتیجه ای بدست نیامد . ما فکر میکردیم که بیر ماده او را قطعه قطعه خواهد کرد ، ولی اینکار انجام نگرفت و او صحیح و سالم بمنزل خود برگشت و صدمه و آزاری هم باو نرسید، حالا بنظر شما چکاری باید بعهده او گذاشت تا از بین برود و هیچوقت برنگردد ؟

مشاوران به فکر فرو رفتند ، خیلی هم فکر کردند ولی نتوانستند حيله ای را که بتوان با آن تیر انداز را از بین برد اظهار کنند . بالاخره مرد کهنسال دیگری از جا برخاست و گفت : - این تیر انداز را بجائی فرستاده بودیم که از بین برود، ولی از بین نرفت پس وسیله ای برای از بین بردن او در دست نیست، فقط يك راه برای ما باقی میماند که باید انجام داد .

ما باید ولگردان این شهر را جمع کنیم و بآنها غذا و مشروب مفصلی بدهیم ، تا کاملا مست شوند ، وقتی مست شدند از آنها بخواهیم تا ما را برای از بین بردن تیر انداز راهنمایی کنند .

همه آنها اظهار داشتند : - پیشنهاد خوبی است ، همینکار را خواهیم کرد. در یکی از روزها خان و مشاوران او، ولگردان شهر را بدون اطلاع کسی

جمع کردند . غذا و مشروب زیادی بآنها دادند آنوقت از آنها پرسیدند : - آیا در میان شما کسی هست که بتواند خان را کمک کند و او را از شر تیراندازش نجات بخشد ؟ اگر میان شما کسی برای اینکار مناسب نیست خودتان میتوانید شخص دیگری را پیدا کنید و او را وادار سازید تا این تیرانداز را بکمک حيله و تزوير از بين ببرد . باین ترتيب خان و مشاوران مدتی با آنها صحبت کردند و منتظر بودند تا به بینند دزدان و ولگردان چه جوابی بآنها خواهند داد . اما همه آنها خاموش ماندند و کوچکترین عقیده‌ای از خود اظهار نکردند ، دو باره از آنها سؤال شد ، ولی ولگردان و دزدان باز هم سکوت کردند . ناگهان یکی از آنها که يك چشمش کور بود از جا برخاست ، پیراهنش را باز کرد و به سینه اش مشت زد و فریاد زد : - من میدانم ، من میدانم . خان در حالیکه سکوت کرد و خوشحال بود ، حرفش را گوش داد و گفت : - زود باش بگو ، چه چیز را میدانی ؟

کور گفت : - باید تیرانداز را بیک سرزمین اسرار آمیزی فرستاد ، و از او خواست تا چیز اسرار آمیزی را با خود بیاورد ، ناچار او هم درین سرزمین اسرار آمیز سرگردان خواهد شد و دنبال چیز اسرار آمیزی که نه شکلی و نه جایی دارد خواهد گشت و مسلماً تا آخر عمر هم پیدا نخواهد کرد و جرأت آنرا هم ندارد دست خالی باین شهر باز گردد .

خان تسارکین و مشاورین وی از حيله مرد کور خوشحال شدند و پاداش مفصلی باو دادند و او را مرخص کردند .

خان باز هم خود را به بیماری زد و دستور داد تا تیرانداز را حاضر سازند موقعی که تیرانداز آمد ، خان در حالیکه آه و ناله سر میداد گفت : - باز هم به تب شدیدی دچار شده‌ام ، برای دره‌ان من باید چیزی که نه شکل و نه جایی دارد و در سرزمین اسرار آمیزی دیده میشود ، تهیه کنی هیچکس غیر از تو نمی‌تواند این تقاضای مرا بر آورده سازد ، فوراً راه بیفت و این شی عجیب را برای من حاضر کن ! تیرانداز پرسید : - آخر کجا باید بروم و چکار باید بکنم و چه چیزی برای شما فراهم سازم ؟

خان تسارکین جوابداد : - من نمی‌دانم ، فقط میدانم این تو هستی که میتوانی این کار را انجام بدهی و این شی را برایم حاضر کنی و مرا از مرگ



نجات بدهی، در غیر اینصورت من خواهم مرد! آنوقت به آه و ناله پرداخت . تیر انداز به چادرش آمد و درخصوص دأموریت خود فکر می کرد چند شبانه و روز ناراحت بود ، روزها بالای تپه‌ها می رفت و باخود می اندیشید و شب‌ها هم خواب و آرام نداشت و روی رختخوابش می غلطید ، بالاخره فکرش بجائی نرسید و چون نمی خواست زنش را ناراحت کند چیزی باو نگفت . روز سوم اسبش را زمین کرد و تصمیم گرفت از جادهٔ مقابل خانه اش حرکت کند و فکر کرد : « شاید ازین راه بتوانم به سرزمین اسرار آمیز برسم . » روی اسبش پرید با زنش خدافظی کرد . زنش پرسید : - کجا می روی ؟ تیر انداز جواب داد : - خان باز هم مریض شده ، طبق دستور او باید بسرزمین اسرار آمیزی بروم و در آنجا چیزی را که نه شکل و نه جا دارد بدست بیارم .

زنش وقتی حرفش را شنید گفت : - با اسب نمی شود باین سرزمین مسافرت کرد ، بهتر است پیاده حرکت کنی . این گوی ابریشمی را بردار و سه قدم جلو بینداز هر جا که گوی حرکت کرد تو باید دنبال آن حرکت کنی . اینهم يك شانهٔ طلائی ، صبح‌ها باید موهای خود را با آن شانه کنی .

تیر انداز جوان با زن خود خدا حافظی کرد ، گوی را سه قدم جلو انداخت بلافاصله گوی بحرکت درآمد و او هم آنرا تعقیب کرد تیر انداز در طول راه از میان کویرهای شوره زار و شن‌های روان و تپه‌های بلند دنبال گوی حرکت میکرد و در دره‌های عمیق سرازیر میشد و از کنار دریاچه‌ها و نزارها می گذشت . روزها هیچ جا توقف نمیکرد و شب‌ها هم خواب و آرام نداشت چقدر از هفته‌ها و ماه‌ها سپری شد ؟ ولی تیر انداز مراقب گوی بود و همه جا او را تعقیب میکرد . گوی در جنگل پر درخت و تاریکی داخل شد تیر انداز نیز بدون استراحت جنگل را طی کرد و دنبال گوی که مرتباً در حال غلطیدن بود حرکت نمود تا اینکه گوی در در جنگل میان چادر کوچک نمدی داخل شد ، و بلافاصله از نظر ناپدید گشت . مثل اینکه آب شده بود و در زمین فرو رفت . تیر انداز با خود گفت : « حالا چکار باید کرد ؟ پس باید میان چادر بروم » يك طرف چادر را بالا زد و داخل آن شد . زن زیبای لاغر اندامی به ملاقاتش آمد و از او پرسید : - کی هستی از کجا می آئی و کجا می روی ؟ مرد جوان جواب داد : - من تیر انداز خان هستم و خودم

هم نمیدانم کجا باید رفت .

زن غذا و نوشیدنیهای زیادی باو داد او را بااستراحت واداشت، بمحض اینکه آفتاب غروب کرد تیرانداز بخواب عمیقی فرو رفت . صبح فردا از خواب برخاست صورتش را شست و باهمان شانه طلایی سرش را شانه زد. صاحبخانه شانه را نگاه کرد و پرسید : - این شانه طلایی را از کجا آوردی ؟ تیرانداز جواب داد : - زن من آنرا بمن داد . زن کوچولو خوشحال شد و گفت : - پس تو فامیل بسیار نزدیک ما هستی خواهرم، زن توست ! پس چرا دیشب این موضوع را بمن نگفتی ؟ دو باره به تیرانداز غذا و آشامیدنیهای لذیذی داد و باو گفت : - حالا پس از طی کردن این همه راههای سخت و مشکل کمی استراحت کن و سه روز درین جا بمان. تیرانداز سه روز و سه شب در چادر آن زن زیبا زندگی کرد . روز سوم موقعی که حال تیرانداز بجا آمد و قدرت خود را باز یافت در صدد برآمد حرکت کند زن کوچولو باو گفت : - حالا بگو به بیسم کجا خیال داری بروی و آنجا چکار داری ؟ تیرانداز جواب داد : - خان ما مریض شده ، و بمن گفته است تا درسرزمین اسرار آمیزی بروم و برای او چیزی را که نه شکل و نه جادارد، تهیه کنم . منم نمیدانم این چیز چیست ، زن من که خواهر جوان شماست ، يك گوی بمن داده و گفته است دنبال آن حرکت کن بنابر این دنبال این گوی راه افتادم و آنرا اینجا آورد ، من نمیدانم بعدها کجا باید رفت زیرا گوی مفقود شده است ! صاحب چادر، گوی ابریشمی دیگری باو داد و گفت : - بدنبال این گوی حرکت کن او ترا پیش خواهر بزرگ ما خواهد برد، شاید او بتو بگوید ، بکجا باید بروی تا این چیزی را که نه شکل و نه جا دارد پیدا کنی !

دو باره تیرانداز گوی را دنبال کرد روزها و شبها بدون توقف و بدون استراحت راه رفت . او از جنگل تاریک خارج شد و قریب سی روز و سی شب جلگهزارها را طی کرد دوباره در جنگل تاریکی داخل شد . گوی با مهارت در جنگلها و بیشهها روان گشت. شاخههای درختان، تیرانداز جوان را ناراحت میکرد، صورتش را زخمی می نمود ناچار براه خود ادامه میداد و بدون توقف راه می رفت .

بالاخره گوی آنقدر راه رفت، تا در چادر کوچک نمندی دیگری که در وسط

جنگل قرار داشت داخل شد سپس از نظر ناپدید گشت .

بار هم يك زن زيبا ولاغر اندامی از چادر خارج شد و از تير انداز پرسید:  
- کی هستی از کجا میآئی ، بکجا می‌روی ؟

تیر انداز چواب داد: - من کاری جز راه رفتن ندارم ، من از جای دوری  
، میآیم و بجاهای دوری می‌روم .

زن جوان بیش ازین چیزی نپرسید، و مرد جوان را ، به چادرش دعوت  
کرد باو غذا و نوشیدنیهای زیادی دارد و باسراحت وادارش ساخت . صبح روز  
بعد تیر انداز از خواب برخاست صورتش را شست و با شانه طلائی سرش راشانه  
زد وقتی زن جوان شانه را دید پرسید :

- چه کسی این شانه طلائی را بتو داد ؟

تیر انداز جواب داد : - زن من آنرا بمن داد . قیافه زن جوان شکفته شد  
و خوشحال گشت و گفت : - پس تو فامیل ما هستی ! و شوهر جوان ترین خواهر  
من میباشی ! چرا این موضوع را زودتر بمن نگفتی؟ هرچه می‌خواست برای او تهیه  
دید بهترین غذاها و بهترین نوشیدنی‌ها را باو داد و در صدد برآمد تا هرچه بیشتر  
باو خدمت کند . موقعی که تیر انداز کاملاً سیر شد صاحبخانه باو گفت : - درین  
جا بمان و خستگی در کن ، تیر انداز سه روز و سه شب در آن جا استراحت کرد  
بالاخره زن جوان باو گفت : - حالا برای من تعریف کن کجا می‌روی و برای چه  
منظوری حرکت می‌کنی ، اما نباید چیزی را از من پنهان سازی آنوقت تیر انداز  
دلیل مسافرت خود را برایش تعریف کرد و گفت از کجا میآید و بکجامی رود .

زن جوان داستانش را گوش داد، سرش را بزیر انداخت و گفت : - من  
نمی‌دانم این سرزمین اسرار آمیز کجاست شاید بتوانم از دیگران کمک  
بگیرم ، و سؤال کنم تا محل آنرا بمن نشان بدهند . بلافاصله شیپور طلائی -  
خود را برداشت و از چادر خارج شد و آنرا با قدرت تمام بصدا در آورد از آن  
شیپور صدوهشت صدای غمناک و شصت و دو صدای شادی آور خارج شد .  
بلافاصله تمام حیوانات خشکی وهوائی از در قبیل جمع شدند، چه حیوانی که می‌پرید،  
چه حیوانی که می‌خزید ، حتی حیوانات وحشی جلگه زارها و جنگل هاوپرندگان  
که در آسمان می‌پریدند ، کرم‌هائی که زیر زمین زندگی میکردند، خلاصه همه در  
آنجا حاضر شدند ، وبشکل دایره‌ای اطراف صاحب چادر کوچک جمع گشتند .

زن زیبا بآنها گفت : - حیوانات و پرندگان، شما که از هر طرف در حال حرکتید ، و همه جا پرواز مینمائید و بجادهای دوری می‌روید آیا میان شما حیوانی هست که بداند چیزی که نه جا و نه شکلی دارد و در کشور اسرار آمیزی بدست می‌آید در کجاست ؟ اگر میان شما حیوانی اطلاع دارد قدم جلو بگذارد و بگوید : « من آنرا میدانم . » و آنگاه هم که نمیدانند بگویند : « ما نمی‌دانیم . » فوراً حرکت کنند .

پرندگان گفتند : - ما نمی‌دانیم ! بلافاصله پرواز کردند. حیوانات خشکی هم گفتند : - ما هم نمی‌دانیم . آنها هم به علفزارها و جنگل‌های خود رفتند . کرم‌ها و حشرات گفتند : - ما هم نمی‌دانیم . بلافاصله از آن جا دور شدند .

سپس دختر جوان شیپور طلائی خود را در دست گرفت و در آن دمید صدو هشت صدای غم‌انگیز و شصت دوصدای شادی آور بصدا در آورد، بلافاصله در اطراف او حیواناتی که در آب زندگی میکردند جمع شدند : ماهی‌ها ، لاک‌پشت‌ها ، قورباغه‌ها ، خرچنگ‌ها . صاحب چادر از آن موجودات دریائی پرسید : - خزندگان و ماهی‌ها ، شما در همه جا حرکت می‌کنید و در همه جای آبهای دور دست شنا می‌نمائید، همه چیز را می‌دانید ، حالا جواب بدهید، آیا میان شما حیوانی هست که بداند چطور باید در يك سرزمین اسرار آمیز رفت و در آنجا چیزی که نه شکل و نه جایی دارد بدست آورد ؟

اگر میان شما کسی هست که آنرا میداند قدم جلو بگذارد و بگوید : « من آنرا میدانم . » و آنگاه هم که نمی‌دانند بگویند : « ما نمی‌دانیم . » به خانه‌های خود برگردند .

ماهی‌ها ، لاک‌پشت‌ها ، مارها ، قورباغه‌ها ، خرچنگ‌ها فریاد زدند : - ما آنرا نمی‌دانیم ، نمی‌دانیم ! ناچار بطرف برکه‌ها و رودخانه‌ها و باتلاقهای خود حرکت کردند .

فقط يك خرچنگ بزرگی باقی ماند . گاهی بطرف آب و گاهی بطرف چادر حرکت میکرد .

زن جوان دید که خرچنگ خیلی ناراحت است از او پرسید : - تو ملکه خرچنگ‌ها هستی ! خرچنگ جواب داد : - بله

- چه میدانی؟ چه شنیدی؟ چه می‌خواهی بگوئی؟ مگر از این سرزمین اسرار آمیز چیزی میدانی که می‌خواهی بگوئی؟

خرچنگ گفت: - ممکن است حرف مرا باور نکنی. صاحب چمدان گفت: - عیب ندارد، هر چه هست بگو. خرچنگ گفت: - اگر کسی ازین جا حرکت کند، و بطرف جنوب برود پس از آنکه یکماه راه رفت به دریای بزرگی می‌رسد، اگر این شخص نتواند با کشتی این دریا را طی کند پس از یکماه پیاده روی، بطرف دیگر دریا خواهد رسید. آنوقت با جاده بزرگی روبرو خواهد شد. این جاده به سمت جنوب می‌رود. کسی که این جاده را به پیماید پس از یکماه به جنگل بزرگی که در سمت شرق قرار دارد، خواهد رسید. کنار جنگل کوره‌راهی است که اثر چرخ‌های گاری نبزدر آن به چشم می‌خورد اگر این راه را طی کرد به جنگلی خواهد رسید که جاده در آنجا قطع می‌شود. بیش ازین چیزی نمیدانم. خرچنگ حرف خود را درین جا تمام کرد و بطرف برکه برگشت. زن جوان از تیرانداز پرسید: - حتماً آنچه را که ملکه خرچنگ‌ها گفته است شنیدی؟

تیرانداز جواب داد: - من تمام حرف‌هایش را بدقت گوش کردم زن جوان باو گفت: - بسیار خوب پس راه بیفت شاید کشور اسرار آمیز همانجا باشد، غیر از خرچنگ هم حیوان دیگری نیست که بشود چیزی از آن پرسید باید تنها خودت حرکت کنی سپس به تیرانداز غذا و آذوقه داد. تیرانداز هم از صاحب چمدان حافظی کرد و براه افتاد. شب‌ها و روزها بدون توقف راه می‌رفت قریب یکماه تمام در حرکت بود سپس به دریای بزرگی رسید. بدریا نگریست و متوجه شد که بدون وسیله نمی‌تواند از روی آن حرکت کند در حالیکه ساحل دریا را طی میکرد، بسوی مغرب رو آورد، یکماه تمام گذشت و به قسمت دیگر دریا رسید، در آن جا با جاده بزرگی روبرو شد باز هم یکماه راه رفت و در شرق جاده جنگل بزرگ و پر درختی را دید. بدون توقف بسوی این جنگل روان شد و به کوره‌راهی که اراهه رو بود روبرو شد. سه روز و سه شب راه رفت و به جنگل پر درختی رسید. درختان بزرگ و بلند جنگل، آسمان و روشنائی روز را از نظر مخفی می‌ساخت، بهیچوجه خورشید به چشم نمی‌خورد و جاده یا کوره‌راهی که بتوان از آن عبور کرد بنظر نمی‌آمد. تیرانداز توقف کرد و با خود اندیشید: - چکار باید کرد؟ و

چون مقدار زیادی راه رفته بود ، نمی توانست به عقب برگردد ، اطرافش را نگاه کرد ناگهان با چاه عمیقی روبرو شد . تیر انداز داخل چاه گشت و با شك و تردید در آن فرو رفت . در ته چاه به زمین وسیعی رسید و در وسط زمین با خانه ای رو برو گشت . تیر انداز در داخل خانه شد اطرافش را نگرید ولی کسی را در آنجا ندید گوش داد چیزی هم نشنید . ولی مسلم بود که کسی در آن خانه زندگی می کند . تیر انداز با خود فکر کرد : « چه کسی در اینجا زندگی می کند ، بهر حال باید مواظب باشم تا کسی نتواند مرا غافلگیر کند . »

آنوقت شکاف بزرگی را میان اطاق دید داخل آن شد و بر اثر خستگی فوراً بخواب رفت . در میان خواب صدای گاری بگوشش خورد صدای چرخها ، شدید بود بطوریکه چنین صدائی از يك گاری معمولی بوجود نمی آمد .

تیر انداز سعی میکرد تا خود را بیشتر مخفی سازد و صدائی بوجود نیاورد و کسی را متوجه آورد خود نسازد . ولی خیلی ناراحت بود و فکر میکرد : « چه اتفاقی خواهد افتاد . » گاری کنار خانه توقف کرد . مردی با قیافه وحشتناکی داخل خانه شد . اما لباسهای عجیبی بتن داشت و سلاحهای زیادی به کمر بسته بود . مرد سلاحها و لباسهای خود را در آورد و به میخی آویخت سپس جایی نشست پاها را رویهم گذاشت ، و صدا زد : - آهای مورزا چیزی بده بخورم . بمحض اینکه این جمله را ادا کرد سفره بسیار بزرگی در مقابلش گسترده شد ، که سراسر آنرا غذاها و نوشیدنیهای لذیذ و انواع میوههای خوش مزه فرا گرفته بود . مرد هر قدر می توانست غذاها و نوشیدنیها را خورد و آشامید . سپس گفت : - حالا مورزا سفره را جمع کن !

بلافاصله ، سفره ، بشقابها ، ظرفها ، کاسهها ناپدید شد مرد لباسش را بتن کرد و سلاحهای خود را بکمرش آویخت و از منزل زیر زمینی خود خارج شد . چرخهای گاری چندین بار صدا کرد و نشان میداد که از آنجا دور شده است . تیر انداز از مخفی گاه خود خارج شد اطرافش را نگرید ، کسی را ندید تعجب کرد و با خود اندیشید : « این مرد کی بود ؟ چه کسی باو غذا داد ؟ بعلاوه غذا زیاد آورده او چه شد ؟ پس منم سعی می کنم هر چه را که او انجام داد انجام بدهم ! » تیر انداز سلاحها و لباسهایش را در آورد و آنها را همانطوریکه مرد ناشناس به میخ

آویخته بود آویخت . روی فرش نمدی نشست پاها را رویهم گذاشت و گفت :-  
 آهای مورزا چیزی بده بخورم ! بلافاصله در مقابل او سفره زردی که روی آن  
 انواع غذاها و نوشیدنی‌ها و ماهی‌های سرخ شده لذیذی قرار داشت ظاهر گردید .  
 تیرانداز باعجله تمام غذاها و نوشیدنی را باعلاقه خورد و سیر شد آنوقت گفت :-  
 مورزا کجا هستی ؟ یا من بنشین هر قدر میتوانی تو هم بخور و بنوش بلافاصله  
 مورزا ظاهر گردید، کنار تیرانداز نشست و بخوردن پرداخت موقعی که سیر شد  
 رو به تیرانداز نمود و گفت :- قریب سی سال است که من این مرد جوان را که  
 لحظه‌ای پیش در اینجا دیدی غذا دادم اما يك بار هم نشد که مرا بغذا دعوت  
 کند ولی تو مرا دعوت کردی و گفתי مورزا بنشین و با من غذا بخور . من با تو  
 بهتر می‌توانم زندگی کنم ، خواهش میکنم مرا بهمراه خود ببر !

تیرانداز جواب داد :- کاملاً موافقم فکر می‌کنم آن چیزی را که دنبالش  
 می‌گشتم تزیاشی و بهیچوجه انتظار نداشتم ، باتو روبرو بشوم .

مورزا گفت :- بعدها مال تو خواهم بود، همه جا ترا دنبال خواهم کرد .

تیرانداز جواب داد :- بسیار خوب همیشه باهم خواهیم بود و باهم حرکت  
 خواهیم کرد !

آنها از زیر زمین خارج شدند و براه افتادند و مورزا، درحالیکه دیده نمیشد  
 کنار تیرانداز درحال حرکت بود .

مدتی راه رفتند ، ناگهان صدای چرخهای گاری بگوش آمد . مورزا  
 گفت :- این ارباب من است ، که باگاری حرکت می‌کند بدون شك گرسنه است  
 الان مرا صدا می‌زند ولی جواب او را نخواهم داد .

هنگام عصر تیرانداز به نقطه‌ای از جنگل رسید که در آنجا چادر نمدی پاره  
 پاره‌ای چلب نظر می‌نمود . تیرانداز داخل چادر شد و زاهدی را دید که مشغول  
 عبادت است و بکسی اعتنا ندارد .

تیرانداز گفت :- زاهد پیر تقاضائی از شما دارم ، اجازه میدهید امشب  
 در چادر شما باشم . زاهد عبادت خود را ناتمام گذاشت و گفت :- تاکنون کسی  
 اینجا نیامده، راستی از کجا می‌آئی و کجا خیال داری بروی ؟

تیرانداز گفت :- بنابستورحان من بسرزمین‌های دوردستی رفتم ، وحالا

هم به شهر خود برمیگردم . راهد گفت : - البته درین جا میتوانی بخوابی ولی من نمی توانم غذائی برای تو تهیه کنم . زیرا هیچ چیزی در اختیار ندارم ، آتش ، چای و چیزهای دیگری درین جا وجود ندارد ، حتی سه پاره ای هم ، در چادر نیست تا غذاها را روی آتش گرم کنم . تیرانداز گفت : - من هیچ چیز احتیاج ندارم تنها اگر اجازه بدهید می خواهم امشب پیش شما بمانم .

زاهد گفت : - بسیار خوب اشکالی ندارد .

پیرمرد تیرانداز را اجازه داد تا شب را در چادرش بخوابد سپس دوباره عبادت مشغول شد و قبل از خواب غذای خود را برداشت و مشغول خوردن شد . غذای وی از تمشک ها و میوه های جنگلی تشکیل میشد که در میان تخته سنگ ها و بیشه های آن حدود بدست می آمد . زاهد روی زمین نشست و غذایش را می خورد ، آنوقت به تیرانداز گفت : - می بینی با چه چیزی خودم را سیر می کنم ؟ آیا حاضری بامن غذا بخوری ؟ بعلاوه از همین غذای ناچیز نیز چیزی نمانده تا تو بخوری و سیر بشوی ، متأسفانه وقت هم ندارم تا بیش ازین تمشک و میوه تهیه کنم زیرا در تمام اوقات مشغول عبادت هستم . تیرانداز بی آنکه ناراحت بشود گفت : - خودت بخور ، و منم غذائی آورده ام که الان خواهم خورد . آهای مورزا کمی غذا بده ! بمحض اینکه این کلمه از دهانش خارج شد سفره زردی پوشیده از غذاها و نوشیدنی های مختلف که شخص آرزو میکند ، یکی از آنها را بخورد در برابرش بازگشت . تیرانداز مقابل سفره نشست و گفت : - آهای ، زاهد ، بنشین و با من بخور ! پیرمرد تعجب کرد ، او کنار تیرانداز نشست و ضمن آنکه از غذاها تعریف میکرد به خوردن پرداخت . مرد جوان مورزا را هم صدا زد و او را به خوردن و نوشیدن واداشت . موقعی که آنها سیر شدند تیرانداز گفت : - آهای مورزا همه اینها را جمع کن ! سفره و تمام چیزهایی که روی آن قرار داشت بلافاصله ناپدید شد . اما این غذاهای لذیذ مورد پسند زاهد قرار گرفت و از تیرانداز پرسید : - مرد جوان ، این مورزا را بمن بده ! تیرانداز جواب داد : - نه من نمی توانم چنین کاری بکنم ، خودم بآن احتیاج دارم ! در تمام شب زاهد با او پیشنهاد میکرد و می گفت : - مرد جوان مورزا را بمن بده بجای آن چیز شکفت آور دیگری بنم خواهم داد ! تیرانداز پرسید : - بمن چه خواهی داد ؟ زاهد گفت : - همین حالا بتو نشان میدهم ! - آنگاه دستمال



ابریشمی خود را برداشت و به تیرانداز گفت تا با او حرکت کند. موقعی که از چادر خارج شدند، پیرمرد دستمالش را تکان داد و فریاد زد: - قصر ظاهر شو!

درین موقع قصر زیبایی که بالای آن به ابرهای آسمان می‌رسید در برابر هردو نفر ظاهر شد. این قصر از هر لحاظ زیبا و جالب بنظر می‌رسید از طلا و نقره زینت یافته بود و در تمام قسمت‌های خسارچی آن، قطعات مرجان، الماس، سنگ‌های قیمتی بچشم می‌خورد؛ اما داخل قصر زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، بطوریکه بهترین قصرهای خانها و ثروتمندان نیز از چنین شکوهی برخوردار نبود.

زاهد این قصر را بدتیرانداز نشان داد و گفت: - تو هنوز جوانی و این قصر ممکن است برای تو مفید واقع شود ولی من به غذاهای لذیذ و ماهی‌های خوشمزه بیشتر احتیاج دارم این دستمال را از من بگیر و بجای آن مورزا و سفره زرد خود را بمن بده! با آنکه زاهد خیلی اصرار کرد ولی تیرانداز رضایت نداد. تیرانداز گفت: - مورزا را نمی‌توانم از دست بدهم!

درین هنگام مورزا آهسته به تیرانداز گفت: - زودباش این معامله را انجام بده! قصر مال تو خواهد بود و من هم مال تو هستم و هرگز ترا ترك نخواهم کرد. این معامله را انجام بده!

تیرانداز بحرفهای مورزا اعتماد کرد و معامله را انجام داد.

زاهد دستمالش را تکان داد و گفت: - دور شو! درین هنگام قصر مفقود گردید. تیرانداز دستمال زاهد را گرفت و گفت: - بسیار خوب، مورزا را بتو خواهم داد. او از زاهد خدا حافظی کرد و براه افتاد. در میان راه با خود گفت: - کار درستی نکردم بی‌جهت این معامله را با زاهد انجام دادم، البته من قصر زیبایی را بدست آوردم، در عوض مورزا را با او بخشیدم. حالا چکار باید کرد مورزا کجاست؟ ناگهان مورزا فریاد زد: - مرد جوان غمگین نباش، من پیش تو هستم و هرگز ترا ترك نخواهم کرد! تیرانداز پرسید: - اما زاهد چکار می‌کرد؟ مورزا جواب داد: - او مشغول عبادت است من نمی‌توانم با او باشم! تیرانداز خوشحال شد، و براد خود ادامه داد و با عجله حرکت میکرد و ناراحت بنظر می‌رسید زیرا می‌خواست هرچه زودتر پیش زن جوان و خوشگلش برگردد. او بدون توقف و بی‌آنکه حساب روزها و شبها داشته باشد راه می‌رفت، بالاخره کنار دریا

رسید. تیرانداز فکر کرد، اگر نخواهد دریا را دور بزند باید قریب یکماه تمام، پیاده روی کند. درین موقع چشمش بیکی از کشتی‌ها افتاد که کنار ساحل قرار داشت. روی کشتی تعداد زیادی سرباز به نظر می‌رسید که قصد حرکت داشتند. تیرانداز به کشتی نزدیک شد و گفت: - من از جای دوری می‌آیم، خواهش می‌کنم مرا هم سوار کنید تا بآن طرف ساحل بروم! فرمانده کشتی موافقت کرد و گفت: - سوار شو، هر جا که مایل باشی ترامی‌بریم. تیرانداز سوار کشتی شد و به‌مراد سربازان حرکت کرد. سربازان مشغول خوردن غذا شدند تیرانداز بآنها گفت: - از غذای خودتان کمی هم بمن بدهید! سربازان در جواب گفتند: - با آنکه اجازه دادیم تا سوار کشتی بشوی ولی توجسارت را بجائی رساندی که تفاضای غذاهم می‌کنی! ازین کار چه استفادای می‌بریم؟ مابنو غذا نخواهیم داد زیرا، غذای ما کاه‌لا معین و جیردبندی شده است.

تیرانداز گفت: - گفتمید غذای شما جیردبندی شده است، ولی غذای من هرگز جیردبندی نمی‌شود. اگر هم بخوایم میتوانم همه شما را به‌غذا دعوت کنم، غذای من علاوه بر اینکه شما را سیر خواهد کرد مقداری هم زیاد خواهد آمد!

سربازان خشمگین شدند و تیرانداز را اباد فحش و ناسزا گرفتند و گفتند: - تو آدم لاف‌زن و دروغ‌گوئی هستی! سپس پیش فرارنده کشتی رفتند و این موضوع را برایش تعریف کردند. فرمانده، تیرانداز را خواست و از او پرسید: - واقعا می‌توانی تمام افراد ما را غذا بدهی؟ تیرانداز گفت: - آنچه می‌گویم ادعا نیست بلکه حقیقت است. - اگر اینطور است قول خود را انجام بده، آنوقت ما باور خواهیم کرد که تو آدم راستگوئی هستی، اما اگر دروغ گفته باشی سنگ بزرگی بگردنت خواهیم آویخت و ترا در میان دریا خواهیم انداخت! تیرانداز گفت: - بسیار خوب، من بشما نشان خواهم داد که آدم دروغ‌گوئی نیستم! سربازان باید در دو ردیف قرار بگیرند بطوریکه فاصله‌ای میان آنها باشد. بدستور او سربازان در دو صف از یک طرف بطرف دیگر کشتی بفاصله کمی مقابل هم قرار گرفتند.

تیرانداز فریاد زد: - آهای مورزا باین سربازان هر قدر میتوانی غذا بده! در همان لحظه میان سربازان سفره زردی پوشیده از انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی‌ها و میوه‌ها گسترده شد. جنگجویان با عجله هر قدر که می‌توانستند غذاها و نوشیدنی‌ها

را خوردند و نوشیدند ، حتی مقدار زیادی هم غذا باقی ماند . تیر انداز پرسید : - سیر شدید ؟ جنگجویان گفتند : - خیلی غذا خوردیم کاملاً سیر شدیم ! تیر انداز گفت : - آهای مورزا تمام این غذاهای زیادی را بردار . در يك لحظه سفره برچیده شد ، بشقابها و ظروفها و کاسه‌ها از نظر ناپدید گشت .

سربازان دهانشان از تعجب باز ماند و گفتند : - تاکنون بد چنین موضوع عجیبی رو بر رو نشده بودیم . آنوقت از تیر انداز خوار استند تا مورزا را در اختیار آنها بگذارد .

گفتند : - آنرا بما بفروش ! تیر انداز گفت : - من چنین کاری نمی کنم ، مورزا قابل فروش نیست . خیلی از او خواهش کردند و پیشنهاد های زیادی دادند اما مرد جوان زیر بار نرفت .

جنگجویان گفتند : - اگر نمی خواهی آنرا بما بفروشی پس آنرا با چبری که در اختیار داریم عوض کن ، ما بجای آن چیز شگفت آوری تو خواهیم داد ! تیر انداز گفت : - چه چیزی خواهید داد ؟ چه چیزی ممکن است بیش از مورزا برای من ارزش و اهمیت داشته باشد ؟ از برای من خیلی مفید است و در برابر او عجیب ترین چیزهای دنیا بی ارزش خواهد بود . جنگجویان بلافاصله يك تفنگ طلائی که نوك آن خیلی ضخیم بود حاضر کردند و به مرد جوان نشان دادند و گفتند : - ما این تفنگ را به تو می دهیم ، این تفنگ قدرت عجیبی دارد ، اگر نوك ضخیم آن را بزمین بکوبند ، بلافاصله افراد سرارده نظام بشمار می آید . ظاهر میشود که لباسهای رزم و جنگش کرده اند .

زرد های با شکره و شمشیرهای فولادی با خود دارند . اگر نوك باران آنرا به زمین بزنند . تیر انداز های زیادی که اسلحه در دست گرفته اند ظاهر خواهند شد . مورزا وقتی این تفنگ را دید آهسته به تیر انداز گفت : - فوراً عرض کن . جنگجویان مال تو خواهند بود . من هم مال تو هستم ! تیر انداز پذیرفت ، مورزا را عرض کرد و تفنگ طلائی را از آنها گرفت . مرقعی که کشی بساحل رسید جنگجویان از کشتی پیاده شدند و حرکت کردند . تیر انداز به برادر خود داد و ولی در میان راه مرتد می گفت : - حالا مورزای من کجاست ؟ ولی مورزا آمد و سرود و جزایب نمی داد . تیر انداز يك روز و يك شب را در رفت دوباره پرسید : - دوست من مورزا کجائی ؟

ولی باز هم جوابی نشنید. تیرانداز راه خود را ادامه داد، دو روز و دو شب گذشت دوباره دوستش را صدا زد: «مورزا کجا هستی جراب بده! اما مورزا آنجا نبود و جواب نداد تیرانداز خیلی ناراحت شد و گفت: «آه، او مرا گول زد! من بدکاری کردم او را با جنگجویان عوض نمودم! روز پنجم هنگام غروب آفتاب تیرانداز بخودگفت: «برای آخرین بار او را صدا می‌زنم!» آنوقت صدا زد: «مورزا جواب بده کجا هستی؟ ناگهان مورزا گفت: «ناراحت نباش، من همین‌جا هستم و مدتیست دنبال تو راه افتاده‌ام. تیرانداز خوشحال شد، روی زمین نشست و گفت: «بدون تراز گرسنگی خواهم مرد، زود باش کمی غذا حاضر کن! ناگهان سفره زردی با انواع غذاها در مقابل آنها گسترده شد، تیرانداز و مورزا بسا عجله بخوردن آن مشغول شدند. سپس بی آنکه حساب شب و روز را داشته باشند براه خود ادامه دادند، بالاخره در یکی از نیمه‌های شب به سرزمین خان تسارکین رسیدند. تیرانداز بلافاصله داخل چادرش شد و زنش را بیدار کرد و گفت: «زود باش بلند شو، من برگشته‌ام!»

زنش خوشحال گشت فوراً از جابر خاست و چراغ را روشن کرد و پرسید: «حالت چطور است؟ آنوقت هر دو نفر اتفاقاتی را که درین مدت رخ داده بود، برای هم تعریف کردند.

تیرانداز پرسید: «خان حالش چطور است؟ بیماری وی برطرف گشت؟ زنش جواب داد: «از روزیکه ترحرکت کردی حال خان بهتر شد، سه بار اینجا آمد و از من خواست تا زنش بشوم. اما هر سه بار باو جواب‌برد دادم و گفتم: «باید درباره ازدواج با تو، کمی فکر بکنم. شوهرم رفته تا چیزی تهیه کند تا مرا معالجه نماید. نمیدانم زنده است یا مرده، با ایس وضع چطور میتوانم با تو ازدواج کنم؟» ولی خان اصرار میکرد و می‌گفت: «شوهر تو مدتیست مرده.» منم جواب میدادم: «اگر راست می‌گویی جسدش را بمن نشان بده آنوقت حرف ترا قبول خواهم کرد.» وقتی خان جواب مرا شنید دستور داد تا تمام وسائل و تمام چیز هائی را که در اختیار داشتم از من بگیرند، از آن پس چیزی جز همین چادر خالی برای ما باقی نگذاشته‌است!

تیرانداز وقتی این جریان را شنید ناراحت گشت و به زنش گفت: «بطرف

قصرخان حرکت کنیم تا بخاطر حقه‌بازی و پستی، او را به مجازات سختی برسانم! تیرانداز بهمراه زن خود، بطرف قصرخان حرکت کرد و در همان حدود دستمال خود را تکان داد و گفت: - قصر ظاهر شو! بلافاصله قصری نمایان گردید. که ارتفاع آن به بالای ابرها می‌رسید. این قصر بقدری جالب و زیبا بود که قصرخان در مقابل آن زشت و بدشکل به نظر می‌رسید. تیرانداز بهمراه زنش داخل قصرش و به مورزا دستور داد و گفت: - مورزا فوراً برای ما غذا حاضر کن. موقعی هر سه نفر غذا خوردند و سیر شدند تیرانداز از قصر خارج شد و نوك نازك طلا را بخاك زد، بلافاصله سربازانی که اسلحه در دست داشتند ظاهر گشتند و در برابر قصر صف کشیدند و منتظر فرمان شدند. تیرانداز بهمه آنها گفت: - ناموقی که از خواب برنخاستم حق ندارید بکسی اجازه بدهید داخل قصر شود! صبح فردا وقتی خدمتگزاران خان، این قصر شگفت‌انگیز و بزرگ را دیدند هاج و اج ماندند و نمیدانستند چه بگویند.

با خودشان گفتند: - یعنی چه این قصر قشنگ کجا بود؟ آیا خداوند این قصر را آنهم در يك شب بر پاساخت، یا شیطان آنرا درست کرد؟ باعجله رفتند و جریان را به خان گفتند. خان بهمراه آنها حرکت کرد و قصر را دید و مبهوت ماند مثل اینکه عقل خود را از دست داده باشد پرسید: - موضوع چیست از موقعی که با بدنیا گداشتم با چنین قصری روبرو نشدم، حتی کسی هم از چنین قصری صحبت نکرد! راستی چه کسی آنرا ساخته است؟ چه کسی در آن زندگی می‌کند؟ فوراً حرکت کنید و کسی را که درین قصر عجیب زندگی می‌کند پیش من بیاورید. فرستادگان خان براه افتادند و مقابل قصر رسیدند و از دو نگهبان دلیر و خشن پرسیدند: - این قصر مال کیست؟ چه کسی در آن زندگی می‌کند؟ شما کی هستید؟ و از کجا می‌آئید از آسمان و یا از قعر زمین؟ فوراً جواب بدهید!

دو نگهبان با وضع خشنی از آنها پرسیدند: - شما کی هستید چرا چنین سؤالی از ما می‌کنید؟ - ما فرستادگان خان تسارکین نیرومند هستیم، اودستورداد تا هر چه شنیدیم و دیدیم باو گزارش کنیم.

نگهبانان پرسیدند: - این خان کیست؟ ما تاکنون چیزی از خان شما نشنیدیم و احتیاجی هم به خان شما نداریم. ما خان مخصوصی داریم، که الان در قصر خوابیده است اگر جان خودتان را دوست دارید فوراً از این جا بروید!

رستادگان کاملاً بوحشت افتادند، و پیش خان تسارکین رفتند و آنچه را که شنیده بودند اطلاع دادند. تسارکین آنها را بیاد فحش و ناسزا گرفت و گفت: - من شمارا نفرستادم تا بانگهبانان جروب بحث کنید من بشما دستور دادم تا صاحب قصر را پیش من حاضر سازید! خان دستور داد تا این دو فرستاده را بشدت مجازات نمایند. سپس به دو نفر از سرداران غول پیکر خود دستور داد و گفت: - فوراً صاحب قصر را دستگیر نمایید و او را پیش من بیاورید.

غولهای خان به قصر نزدیک شدند و خواستند درهای قصر را باز کنند ولی نگهبانان آنها را عقب راندند و گفتند: - شما کی هستید؟ اگر بجان خود علاقمندید فوراً ازین جا دور شوید!

غولهای خان جواب دادند: - ما نیامدیم باشما بحث کنیم، ما آمدیم تا صاحب این قصر را دستگیر کرده پیش خان ببریم! غولها سعی کردند داخل قصر شوند، ولی نگهبانان آنها را گرفتند و کتک مفصلی زدند و گفتند: - ما احتیاجی به خان شما نداریم و مایل هم نیستیم با او روبرو شویم!

غولها درحالی که می لنگیدند و می نالیدند پیش خان رسیدند و گفتند: - نگهبانان نگذاشتند تا ما داخل قصر بشویم! ما نمی توانستیم در برابر آنها مقاومت کنیم! بعلاوه مثل آنها قوی نبودیم. خان تسارکین فوراً مشاوران خود را خواست و موضوع را در میان گذاشت و پرسید: - بمن بگوئید چکار باید کرد؟ مسلماً این شخص دشمن نیرومندی است که باینجا آمده است. مشاوران جواب دادند: - باید اعلان جنگ داد. خان تسارکین دستور داد تا تمام سربازان را حاضر کنند و آنها را بجنگ آماده سازند سپس اضافه کرد و گفت: - فوراً تمام کسانی که می توانند سوار اسب شوند و جنگ کنند باید برای حمله بدشمن حاضر گردند. فرماندهان لشکر همه آنها را جمع کردند و حرکت دادند. خان تسارکین قصر تیرانداز را به سی و سه هنگ در سی و سه ردیف احاطه کرد و فریاد زد: - خارج شو، تا موقعی که روز است بیا و با ما جنگ کن!

تیرانداز صدا را شنید پنجره را باز کرد و پرسید: - شما کی هستید؟ و اینجا چکار می کنید؟ جنگجویان جواب دادند: - ما قشون خان نیرومند هستیم! تیرانداز بآنها گفت: - من نه دوست خان هستم و نه دشمن او، و درین قصر هم زندگی راحتی دارم. اگر خان می خواهد بامن جنگ کند، منم جنگ خواهم کرد.

جواب مرا چه کسی خواهد داد؟ تسار کین فریاد زد: «جنگ می‌کنیم! تیرانداز از قصر خارج شد و نوک ضخیم تفنگک طلائی خود را بزمین زد در نتیجه اسب سواران زیادی ظاهر شدند. همه آنها زره‌های باشکوهی بتن داشتند و سلاحهای خود را بدست گرفتند و فریاد می‌زدند: «بما چه دستور میدهی؟ تیرانداز گفت: «بروید و با جنگجویان خان بجنگید».

جنگجویان حرکت کردند و جنگ سختی شروع شد. تیرانداز دوباره نوک نازک تفنگک طلائی خود را زمین زد این بار سپاهیان زیادی ظاهر شدند سلاح‌ها در دستشان بود، تیر و کمان‌های خود را بلند کردند، و پرسیدند: «بما چه دستور میدهی؟ تیرانداز بازها گفت: «بروید و با قشون خان جنگ کنید! سربازان بکسک سوارها حرکت کردند، و قشون تسار کین را به عقب نشینی واداشتند، سپس دسته‌های تیرانداز با عجله آنها را تعقیب کردند و همه آنها را کشتند. جنگ از صبح شروع شد و هنگام عصر خاتمه یافت. آنها خواستند خان تسار کین را دستگیر کنند اما خان از اسب پیاده شد و بطرف قصر تیرانداز حرکت کرد و فریاد می‌زد: «مرا نجات بدهید، بمن رحم کنید! تیرانداز به سواران خود گفت: «اورا نکشید و زنده بیاورید من می‌خواهم کمی با او صحبت کنم. جنگجویان پادا و دست‌های تسار کین را بستند و او را پیش تیرانداز آوردند. خان در برابر تیرانداز در حالیکه می‌ترسید قرار گرفت و تعظیم کرد ولی او را نشناخت، خان از او تقاضا داشت تا نسبت باو رحم کنند و او را نکشند. تیرانداز خندید و گفت: «نترس من شمارا نخواهم کشت، شما می‌خواستید جنگ کنید منم جنگ کردم ولی حالا شما را به خوردن غذا دعوت می‌کنم. مورزا بما غذا بده! دوباره سفره زرد گسترده شد، غذاها و نوشیدنیهای بسیار لذیذی روی آن ظاهر گشت. تیرانداز خان را دعوت کرد، و او را غذا و نوشیدنی داد و گفت: «شندم که در سرزمین شما تیرانداز جوانی زندگی میکرد او الان کجاست؟ خیلی میل دارم او را ببینم. خان جواب داد: «او اینجا نیست. تیرانداز پرسید: «پس کجاست؟ تسار کین جواب داد: «فکر می‌کنم مرده است. تیرانداز گفت: «شندم زنده است».

خان جواب داد: «از به جایی رفت که اسم آنها نمی‌دانم، قرار بود زود برگردد ولی برنگشت برای همین فکر میکنم که او مرده است!»



## قاضی خیانتکار

در زمان خیلی قدیم پیرمرد بیچاره‌ای بود که در یکی از شهرها زندگی میکرد. این پیرمرد شب و روز کار میکرد و رنج می‌برد و زحمت می‌کشید و لسی هیچوقت موفق نمیشد که خود را از فقر و بدبختی نجات بدهد. ناچار در یکی از روزها تصمیم گرفت بشهر دیگری مسافرت کند. بنا بر این از تمام کسان و آشنایان خود جداحافظی کرد و از وطن دور شد. مدتی راه رفت تا یکی از شهرها رسید، آنوقت بنام خانه‌های آن شهر سر رد و تقاضای کار کرد، ضمناً از هیچ کاری روی روگردان نبود، هر کاری که باو میدادند با کمال میل انجام میداد هیچوقت نمی‌گفت: «این کار مشکل است، این کار زحمت دارد.» هر کاری را که باو پیشنهاد میکردند با خوشروئی می‌پذیرفت و با دقت انجام میداد. کمی از پولها را برای غذا و خوراک خود خرج می‌نمود. و بقیه را در کیسه‌ای می‌ریخت و می‌گفت: «باز هم باید کار کنم و پول جمع کنم تا وقتی بخانه برگشتم پول بیشتری داشته باشم.» بهمین ترتیب چندین سال کار کرد و بخاطر کارهای دشواری که انجام میداد توانست هزار تا نوا پول جمع کند. برای چنین مرد بیچاره‌ای این مبلغ واقعاً زیاد بود. کم کم دلش شور زد و با خود گفت: «اگر روزی پولم گم بشود چه خاکی بسر بریزم! اگر پولها را مرتب با خود حمل کنم بالاخره آنرا از دست میدهم، اگر کسی بفهمد که من این همه پول دارم، ممکن است مرا بکشد و پولها را بردارد. اگر پولها را در جایی مخفی کنم باز امکان دارد کسی جای آنرا بفهمد و آنرا بدزد درین شهر آنقدر افراد نادرست و دزد وجود دارد که همین حالا فکرمی‌کنم که این پولها را از من گرفته‌اند و با دستهای خالی دارم شهر خود برمیکردم...»

مرد بیچاره مرتباً این فکرها را میکرد و نمیدانست چکار کند و چه راهی را انتخاب نماید بالاخره اینطور تصمیم گرفت: «خوب است این هزار تا نوا را



ش قاضی بانانت بگذارم شنیدم آدم پرهیزکار و شریفی است و پول من پیش او محفوظ خواهد ماند! وقتی خواستم بشهر برگردم آنوقت پولم را از او می‌گیرم و شهر حرکت می‌کنم.»

با این ترتیب پیش قاضی رفت قاضی پس از احوالپرسی گفت: - من چکار داشتی؟ مرد بیچاره جواب داد: - تا وقتی که درین شهر هستم نمی‌خواستم پولم را پیش شما بامانت بگذارم زیرا هیچ جائی را مطمئن‌تر ازین ناندیدم. قاضی کیسه پول را از مرد بیچاره گرفت، و با وضع موقری گفت: - سیار کار بجائی کردی، حق داری زیرا جائی مطمئن‌تر از این‌جا برای نگهداری پول وجود ندارد. مرد فقیر پولها را تحویل داد و قاضی هم آنها را شماره کرد و در کیسه بخت و میان صندوق بزرگی قرار داد.

چیزی نگذشت که مرد بیچاره تصمیم گرفت تا بشهر خود برگردد پیش قاضی رفت و باو گفت: - پولم را بمن بده، زیرا خیال دارم ازین‌جا حرکت کنم. قاضی مرد بیچاره را نگاه کرد و گفت: - منظور تو کدام پول است؟ - منظورم آن هزار تانگائیست که بتو دادم تا براین نگهداری.

قاضی فریاد زد: - برو مرد، مگر عقلت را از دست دادی! آخر چه وقت این پول را پیش من امانت گذاشتی؟ چه دروغ بزرگی هزار تانگا، هفت پشت تو هزار تانگا نداشت. چه کسی هزار تانگا را از تو گرفت؟ مرد بیچاره توضیح داد. بطور پیش او آمد و قاضی هم پس از گرفتن پولها چه حرفهائی باو زد. اما گوش قاضی باین حرفها بدهکار نبود پاها را بشدت بزمین زد و خدمتگزاران را خواست فریاد زد: - این شخص بی‌سرو پا را بزنید و از این‌جا دور کنید و با لگد و شت شکنجه‌اش بدیدید.

خدمتگزاران بسوی مرد بیچاره هجوم آوردند او را بشدت زدند و از آنجا دور کردند.

مرد بیچاره از آنجا حرکت کرد و در حالیکه اشک می‌ریخت و می‌نالید در میان کوچه‌ها و یلانوسرگردان شده بود و با خود می‌گفت: «تمام زحمتم بهدر رفت و پولهایم نابود شد من. دیگر سرمایه‌ای ندارم، این قاضی خیانتکار همه را از

دستم گرفت و مرا به‌خاک سیاه نشاند.»

درین هنگام زنی از آنجای گذشت وقتی آه و نالهٔ مرد را شنید، بشدت ناراحت شد و پرسید: - برادر جان چه بسرت آمده؟ تو مرد عاقلی هستی ریش و عمامه‌داری، چرا مثل بچه‌ها گریه می‌کنی؟

مرد بیچاره جریان را برایش تعریف کرد و گفت: - خواهر اگر بدانی چطور گولم زدند! من با رنج و ناراحتی کار کردم و چندین سال گرسنگی و بی‌حوابی کشیدم بالاخره توانستم با زحمت زیاد هزار تانگه پول تهیه کنم، ولی این پول را از چنگم در آوردند و مرا بدبخت کردند می‌خواستی ناراحت نباشم؟

زن سؤال کرد: - ممکن است جریان را برایت تعریف کنی. مرد بیچاره هرچه سرش آمده بود برای زن تعریف کرد و آنوقت با ناراحتی، یادآوری نمود: - مردم می‌گویند این، قاضی آدم پرهیز کار و درستی است. زن با دقت همهٔ حرفهای مرد را گوش داد و گفت:

- ناراحت نباش بالاخره پولهایت را از او می‌گیری، با من بیا شاید بتوانم راهی برای اینکار پیدا کنم.

زن داخل خانه شد، صندوقچه‌ای را برداشت روی سرش گذاشت و به‌پسر بچه‌اش گفت: - من با این مرد پیش قاضی می‌روم تو باید ازدورما را تعقیب کنی، سعی کن کسی ترا نبیند، خودت را درجائی مخفی نما، هر وقت دیدی قاضی پول این مرد را پس داد و دستش برای گرفتن این صندوقچه دراز شد، آنوقت با عجله بیا و بمن بگو: «پدر با شترها و کالاهای از مسافرت برگشته است.»

پسر بچه جواب داد: - بسیار خوب هرچه گفتی انجام میدهم!

زن صندوقچه را روی سرش گذاشت و به‌مراه مرد بیچاره داخل کوچه شد، درحالیکه پسرش از دور تعقیبش میکرد، بطرف خانهٔ قاضی براه افتاد.

در برابر خانهٔ قاضی زن به‌مرد گفت: - اول من می‌روم بعد از من تو داخل شوی.

موقعی که زن داخل شد قاضی صندوقچه را نگاه کرد و گفت: - خواهرم از من چه می‌خواهی؟

زن جواب داد: - فکر می‌کنم مرا بشناسی. من زن رحیم بازرگانم، شوهرم باکاروان خود بشهرهای دوردستی مسافرت کرد، معلوم نیست کی برمیگردد. چند شب است خواب بچشم نمی‌آید در اطراف خانه‌ما دزدان زیادی بچشم می‌خورند، مثل اینکه خیال دارند به‌خانه‌ما دستبرد بزنند. من تمام پول و چیزهای گرانبهای خود را، از قبیل طلا، نقره و جواهرات قیمتی برداشته‌ام و درین صندوقچه قرار داده‌ام. با آنکه خیلی سنگین است آنرا پیش‌شما آورده‌ام و خواهش میکنم لطف کنید و این صندوقچه را بردارید و پیش خودتان نگهدارید وقتی شوهرم از مسافرت برگشت، آنوقت خودش پیش‌شما خواهد آمد و صندوقچه را از شما خواهد گرفت. قاضی صندوقچه را بلند کرد و دید خیلی سنگین است. درحالی‌که دست‌نمایش از شدت حرص و طمع می‌لرزید با خود گفت: «درین صندوقچه اقلاً پنجاه هزار تانگا وجود دارد بعلاوه جواهرات قیمتی آن هم زیاد است من شنیده‌ام که شوهر این زن یکی از بازرگانان معتبر این شهر است.» سپس قاضی گفت: - بسیار خوب، بسیار خوب خواهرجان من صندوقچه‌ شما را حفظ خواهم کرد، خاطرت از هر لحاظ جمع باشد. محتویات این صندوقچه ازین نخواهد رفت و آنرا صحیح و سالم بشما برمیگردانم حتی يك تانگا هم از آن کسر نمیشود. اما زن دوباره صندوقچه‌اش را از دست قاضی گرفت و پرسید: - راست می‌گوئی همه آنرا بمن پس می‌دهی؟ قاضی فریاد زد: - مطمئن باش خواهرم، تمام اهالی این شهر مرا می‌شناسند و بمن ایمان دارند. درین هنگام مرد بیچاره داخل شد. وقتی قاضی او را دید خوشحال گشت، و با خود گفت: «کار خداست که این مرد دوباره باین جا آمد، این بهترین فرصتی است که میتوان باین وسیله درستی خود را باین زن ثابت کنم، همین حالا هزار تانگا را باین مرد خواهم داد در عوض این صندوقچه‌ پراز پول و جواهر را ازین زن خواهم گرفت و بدین ترتیب استفاده بیشتری عاید من خواهد شد.»

قاضی به‌زن اظهار داشت: - خواهر جان باز تکرار می‌کنم خانه قاضی جای امنی است و خطر ندارد، درین جا از صندوقچه شما بیش از جاهای دیگر مراقبت میشود. مدتی که شوهر شما برگشت و بصندوقچه احتیاج داشت میتواند

آنها از من پس بگیرد .

خدمتگزاران قاضی و تمام کسانی که در آنجا بودند همه سر فرود آوردند، و حرف قاضی را تصدیق کردند و گفتند : - به قاضی اعتماد داشته باش ! آنوقت قاضی، مرد بیچاره را نگاه کرد و با صدای بلندی گفت : - ملاحظه کنید این مرد چهار تانگا پولی را که با خون جگر تهیه کرده بود، پیش من امانت گذاشت صبح امروز پیش من آمد و پول خود را مطالبه نمود ولی من او را نشناختم و پولش را پس ندادم زیرا تصور کردم دروغ میگوید ولی حالا اگر کسی بگوید او را می شناسد من هزار تانگا پول او را پس میدهم !

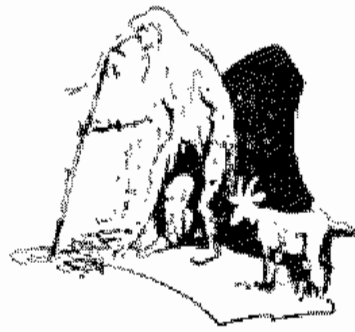
زن گفت : - من این مرد بیچاره را در حدود دو سال است می شناسم و میدانم برای کار باین شهر آمد، حتی برای ما مدتی کار کرد و این پول را بزراحت و مشقت فراهم کرد !

آنوقت قاضی با بختی حاکی از دوستی فریاد زد : - عجب پس این مرد را می شناسی ؟ بسیار خوب کافی است . برادر جان بیا جلو و هزار تانگای خود را پس بگیر و آنها را بشمار . قاضی پول را از میان صندوق بزرگ خود برداشت و هزار تانگا سرد و آنها را باوقار تمام به مرد بیچاره پس داد .

آبرقت . لافاصله گفت : - خواهرم قانع شدی که من چهار استانت اشخاص را حفظ می کنم و چگونه در موقع احتیاج بآنها پس میدهم، حالا صندوقچه را پیش من بگذار و با خیال راحت بسوزل برگرد . در همان حال دستش را دراز کرد تا صندوقچه را بگیرد ولی پسر بیچه دوان دوان جلو آمد و گفت : - مادر جان فوراً بسوزل برگرد ، پدرم با شترها و کالاها از مسافرت برگشته و منتظر شماست ! زن در حالیکه می خندید گفت : - حالا که شوهرم برگشته است دیگر از دزدها وحشتی ندارم . شوهرم بتنهائی میتواند این صندوقچه را مواظبت کند ، قاضی شریف ! آنوقت صندوقچه را برداشت و روی سرش گذاشت و به همراه سرد بیچاره از خانه قاضی خارج گشت سپس روبه مرد بیچاره نمود گفت : - برادر جان، نماید هرگز نا امید شد ! بدان که حیلدها و دزدیهای آدههای بست و فرومایه همیشه با موفقیت همراه نیست ! حالا بشهر خود برگرد وقتی آنجا رسیدی استراحت کن و از

پول خود که بر اثر کار و زحمت بدست آوردی استفاده نما . آندو خدا حافظی کردند و از یکدیگر جدا شدند .

قاضی درحالیکه تنها در اطاقش بود، عصبانی بنظر می‌رسید ریشش را می‌کشید ، پا بزمین می‌زد بقدری نا امید شده بود که نمی‌فهمید چکار می‌کند .  
 با خشم گفت : - چه بدبختی ! چه سیه روزی ! لعنت بر رحیم بازرگان !  
 اگر يك ساعت دیر تر می‌رسید و لااقل کمی تأخیر میکرد تمام کارها درست میشد و این صندوقچه پر از جواهرات و پول بمن تعلق داشت و دارائی من دو برابر می‌گشت ! اه چه بدبختم چقدر آدم بدشانسم !



## بازيليك و ايليانا خواهر خورشيد

قصه‌ها ، قصه‌ها ، حقيقت‌ها ، حقيقت‌ها

اگر اين جريان اتفاق نمي افتاد كسي از آن خبر نداشت.

يك زن و شوهر روستائي، دختر بسيار خوشگلي داشتند . اين دختر دستپختش خيلي خوب بود و مانند باد بهاري زرينگ و چابك بنظر مي آمد كساني كه او را هنگام كار كردن ميديدند و در مقابل چشمان قشنگ و گونه‌هاي گلي رنگش قرار ميگرفتند ، واقعاً باو علاقه مند ميشدند . اين دختر فشننگ يكي از روزها دونا كوزه برداشت و بطرف چاه رفت تا آب بياورد ، وقتي كوزه‌هايش را پر از آب كرد كنار چاه نشست تا كمي استراحت كند . زير پايش ساقه ريحاني روئيده شده بود آنرا چيد و بو كرد ، ناگهان از بوي خوش ريحان بچه دار شد . خانواده دختر جوان وقتي اين خبر را شنيدند سخت ناراحت شدند و سر و صدا راه انداختند و بقدري ناسزا و بد و بيراه گفتند ، كه زندگي برايش تلخ شد و دختر جوان نصيحت گرفت ، از آنجا حركت كند . بنا بر اين بي آنكه با كسي روبرو شود ، و اثرى از خود بجا بگذارد خانواده اش را ترك كرد . دختر جوان با قلبي آزرده و وحشت زده از آن جا حركت نمود ، و شب و روز راه رفت تا بكنار جنگل بزرگي رسيد . در ميان جنگل غاري را ديد و بسوي آن رهسپار شد . او پيش خرد فكر مي كرد ، تا بقيه عمرش را در آن بگذراند . اما قبل از آنكه پا بميان غار بگذارد ، مرد بسيار پيري را از دور ديد كه نفس زنان و سرفه كنان با پشت خميده و پاهاي كج و كوله‌اي بسوي او مي آيد . اين پير مرد ريش بلندي تا زانو داشت ، سييل‌هايش روي شانه‌هايش قرار گرفته بود ، موهاي سرش به كف پايش مي رسيد .

پير مرد در حاليكه موهاي بلند سفيد ابرويش را كمار مي زد پرسيد : - كي هستي و از كجا مي آيي ؟ دختر جوان گريه كرد و ناله سر داد و آنچه سرش آمده

بود برای پیرمرد تعریف کرد . پیرمرد وقتی داستانش را شنید در صدد دلداری او برآمد و دختر جوان را روی نیمکت سنگی نشاند ، و حرفهای محبت آمیزی باو زد . همان طوریکه باران بعد از گرمای خورشید زمین را خنک می‌کند ، حرفهای پیرمرد نیز پس از آن همه بدبختی‌ها اثر بخشید و دختر جوان را قوت قلب داد . پیرمرد هر قدر می‌توانست در باره او مهربانی کرد و او را وادار ساخت تا در میان غار زندگی کند . دختر جوان غصه‌اش کم شد ، و پیرمرد هم ضعف و ناتوانی خود را فراموش کرد .

صبح‌ها سه بزغاله به غار نزدیک می‌شدند ، پیرمرد شیر آنها را می‌دوشید و صبحانه مفصلی بدختر می‌داد . بالاخره پس از مدتی دختر جوان پسر چساق و قشنگی را بدنیا آورد ، که خورشید نیز از دیدن او لبخند می‌زد . پیرمرد ازین پیش آمد خیلی خوشحال شد . دختر هم بر اثر خوشی جست و خیز می‌زد خود را خوشبخت میدانست . موقعی که بچه بدنیا آمد او را با شبنم صبحگاهی غسل دادند ، تا بدبختی باو روی ندهد . از بالای سرش آهن رد کردند ، تا همیشه صحیح و سالم باشد و از بلاتنا دور بماند و مانند آفتاب پاك گردد . مادرش هم چند کلمه‌ای بزبان جاری ساخت تا جرأت و جسارت او زیاد شود . پیرمرد نیز در گوشه و کنار غار به جستجو پرداخت شمشیر و گرز را که جزو یادگارهای دوره جوانیش بود ، پیدا کرد . سه را به بچه بخشید تا در موقع احتیاج از آنها استفاده کند . با آنکه هر دو نفر خوشحال و خندان بودند ، ولی برای ناامنگذاری او خیلی فکر کردند . آنها برای پسر بچه ، سعادت و خوشبختی آرزو می‌کردند . بالاخره پیرمرد نامش را باز بایک یا ریحان گذاشت برای اینکه مادرش ساقه ریحانی را بو کرد . دختر جوان هم نام قروموس را بآن اضافه نمود . مدتی گذشت پیرمرد مرد - پسر بزرگ شد ، و بدشکار پرداخت و هر چه مادرش می‌خواست برایش تهیه می‌کرد . هر قدر سن آن پسر بالا می‌رفت همان اندازه زندگی مادرش بهتر میشد . حرفها و کارهای پسر دیگر می‌مادرش را در زندگی بیشتر می‌کرد . موقعی که باز بایک جوان تدبیه‌جاهاى بسیار دور جنگل می‌رفت ، و بشکار مشغول میشد . روزی باز بایک داخل دره‌ای شد و از دور دریاچه بزرگی را دید که در بالای آن خورشید با وضع باشکوهی می‌درخشید . وقتی آنجا رفت با قصری روبرو گردید که تمام ساختمان آن از طلا

و الماس ساخته شده بود و بالای جنگلی قرار داشت . این اولین باری بود که بازیلیک با چنین قصر شگفت آوری روبرو میشد و شمشیر و گرزش را کدبه کمر آویخته بود در دست گرفت . و بسوی قصر حرکت کرد . پس از مدتی داخل قصر شد . درها و پنجره‌های آن ، باز بود و در میان قصر و اطراف آن کسی به چشم نمی‌خورد ؛ ناطقها را یکی پس از دیگری طلی کرد ، داخل حیاط شد و همه جا را با دقت نگاه کرد ولی ، با هیچکس روبرو نشد . در همین اثنا صدای مبهمی ، سپس صدای درختان بگوش بازیلیک رسید . آنوقت هفت اژدهای ترسناک از میان جنگل به چشم خورد که با سرهای شبیه به بز و پاهای شبیه به سم و دهن‌های گرگ مانند و نگاه‌های وحشتناک خود جلو می‌آمدند جست و خیز میکردند و روی دوش خود سه مردی را که دست و پایش را بسته بودند حمل می‌نمودند . پس از مدتی داخل قصر شدند و دیگک بسیار بزرگی را روی آتش گذاشتند وقتی آب دیگک جوش آمد ، یکی از مردها را که اسیر کرده بودند ، میان دیگک انداختند . و در يك لحظه تمام بدن حتی استخوانهایش را خوردند سپس دو مرد دیگر را ، یکی پس از دیگری در دیگک انداختند و آن قدر با حرص و ولع آنها را می‌خوردند که گونه‌هایشان در موقع خوردن می‌لرزید . بازیلیک که پشت یکی از درهای قصر پنهان شده بود ، آنها را نگاه میکرد از اینکه اژدهاها آن سه مرد را در يك لحظه خوردند ، سخت ناراحت گردید و حاج و واج مانده بود . ناگهان یکی از آنها برگشت و بازیلیک را دید مثل کسی که مار او را گزیده باشد فوراً رجا پرید و فریاد زد : - زود باشید خارج شوید مثل اینکه کسی خیال دارد بما حمله کند .

اژدهاها سر راست کردند و بطرف آستانه قصر جست زدند . اما بازیلیک شمشیرش را بدست گرفت بمحض اینکه یکی از آنها با آستانه در نزدیک شد ، با ضربه شمشیر سرش را جدا ساخت . سر اژدها مثل کله‌ای که قطع شده باشد روی زمین غلتید . او سرهای شش اژدهای دیگر را یکی پس از دیگری برید . اما مرفعی که اژدهای هفتم جلو آمد شمشیرش باو نخورد ، بازیلیک ، با لبه شمشیرش به گردنش زد ، و با پهنای شمشیرش سرش کوبید ، به بدنش زد . اما هیچیک از ضربه‌ها اثر نکرد . آنوقت گرزش را بالای سر اژدها حرکت داد و به شقیقتاش زد . چشم اژدها سیاهی رفت ، برگشت و عقب عقب رفت و سرش بشدت بدیوار خورد ، و دوان دوان باطاق آخری رسید در آنرا باز کرد . از پله‌ای که پر از خزه‌ها و تمار عنکبوت بود گذشت ، و به قسمت پائین ساختمان رسید . بازیلیک او را تعقیب



نمود و از دوازده در آهنی گذشت تا به ته ساختمان رسید . در آنجا از دها بدیوار تکبه داده بودی با چشمان باز شده اش مرتباً دندانهایش را بمررد جوان نشان میداد و بقدری ترسیده بود که نزدیک بود قلبش از کار بیفتد . باز بلیک در را محکم بست و او را زندانی نمود ، و در اطاق را قفل کرد و کلیدش را باخوشحالی در جیبش گذاشت و بسوی خانه حرکت کرد ، وقتی مادرش را دید باو گفت : - مادر جان بعدها ، در جای دیگری زندگی خواهیم کرد ، و این غار را ترك خواهیم نمود ، من قصر شگفت آوری را پیدا کردم . مادرش خوشحال شد و برای زندگی در قصر طلایی و الماس با باز بلیک براه افتاد .

مرد جوان بمادرش گفت : - تمام اینها مال ماست اما مواظب باش که بهیچ بهانه ای در آخرین اطاق را باز نکنی ، زیرا در آنجا هنوز يك از دها دیده میشود . - پسر جان تو باید بمن اعتماد کنی زیرا اگر او آزاد شود ترا از بین خواهد برد ، سعی می کنم که این در را هیچوقت باز نکنم و بهمین وضع باقی بماند . مادر باز بلیک کلید را گرفت و آنها میان دستمالی گره زد و طوری آنها مخفی کرد ، که هیچکس نمی توانست آنها پیدا کند . با این ترتیب زندگی آنها بخوشی طی میشد ، و تمام وسائل زندگی برای آنها فراهم بود . خانه آنها قشنگ بنظر می رسید و اطراف خانه شکار زیادی وجود داشت . يك سال دو سال و سالهای زیادی بهمین ترتیب گذشت . اما همانطوریکه در بهار بعضی وقتها گرما دلپذیر میشود و لسی بر اثر بهم خوردن هوا انقلابی بوجود می آید و آرائش را بهم می ریزد ، درین جا نیز چنین اتفاقی برای این مادر و پسر روی داد زیرا این هفت از دها به سرزمین دیگری تعلق داشتند و آنها جادوگر که قیافه اش مانند دوده سیاه بسود ، آن از دها را بزرگ کرده بود این جادوگر بقدری بدجنس و حقه باز بود که تنها با يك نگاه میتواند همه جا را زیر و رو کند . جادوگر مدتی منتظر ماند تا آن هفت از دها بیایند و او را ببینند . وقتی از دهاها دیر کردند و بد بدنش نیامدند ، خیلی ناراحت شد و مانند ماری که روی آتش قرار گرفته باشد دیوانه وار بخود پیچید و بطرف قصر رفت تا به بیند چه اتفاقی رخ داده است . موقعی که جادوگر به جریان از دهاها پی برد بشدت ناراحت شد و سرش را میان دو دست گرفت و مدتی بفکر فرورفت . دیوانه وار بطرف مادر باز بلیک هجوم برد و جای کلید را با تزویر

و حيله از او بدست آورد و دستش را گرفت و با قدرت تمام او را بزيير زمين كشيد و همانجا زندانيش كرد . سپس اژدها را آزاد نمود و درهارا يكي پس از ديگري بست . اژدها و جادوگر مدتي نشستند و براي انتقام گرفتن از بازيليك و كشتن او با هم مذاكره كردند . جادوگر گفت : - با او جنگ كن .

اژدها جواب داد : - مي ترسم زير قدرت او بيش از من است ، بنظر من بهتر است كه از اين جا حركت كنيم تا ما را غافلگير نكند و بقتل نرساند در غير اينصورت ما جان سالم بدر نخواهيم برد .

- حالا كه اينطور است اينكار را بعهده من بگذار ، من كماري مي كنم ، تا با خطرات زيادي روبرو شود و جان خود را از دست بدهد .

وقتي جادوگر اين حرف را زد و اژدها را مخفي ساخت ، مانند فروداي دور خود چرخيد و قياقه مادر بازيليك را بخود گرفت ، سپس طوري وانمود ساخت ، كه خيلي ناراحت است و از يك بيماري سختي رنج مي برد با چنين وضعي منتظر بازيليك شد .

پس از دو روز بازيليك از شكار برگشت و داخل قصر شد . جادوگر پير وقتي او راديد بناي ناله و فرياد را گذاشت و گفت : - آه پسر عزيزم ، چه بدبختي ، از روزي كه تو رفتي مثل آبي كه در زمين فرو رفته باشد از تو خبري نرسيد و فكر هم نكردی كه مييايستي هر چه زودتر بمنزل برگردی ، آخر من به بيماري سختي گرفتار شدم و كس هم نبود بمن كمك كند .

اما حالا اگر كمی شير پرنده براي من تهيه بكني تب من قطع ميشود و حال من بهتر خواهد شد . بازيليك با ناراحتي حرفهايش را شنيد و پس از آنكه بمادرش قول داد كه بلافاصله بر ميگردد ، كوزه اي برداشت و از آنجا حركت كرد تا شير پرنداي را تهيه كند . او براه افتاد و از كوهها و درهها گذشت و بكنار فصري رسيد ، در قصر را بصدا در آورد ، صدای دختر جواني را از پشت در شنيد كه مي پرسيد : - اگر آدم خوبی هستي داخل شو ، اگر آدم بدی هستي راحت را بگير و برو و الا سگهايم ترا پاره پاره خواهند كرد .

بازيليك جواب داد : - کسی كه در می زند مسلماً آدم خوبیست .

آنوقت در مقابل او درها و پنجره های خانه باز شد . پسر جوان داخل قصر

شد ، و سلام کرد دختر جوان نیز جواب سلامش را داد .

او دختر جوانی بود که بی نهایت قشنگ و زیبا بنظر می‌رسید. بازلیک پس از احوالپرسی پرسید : - اجازه میدهی در خانه شما کمی استراحت کنم ؟ من خیلی راه رفته‌ام و باز هم راه زیادی در پیش دارم که باید طی شود . دختر جوان جواب داد : - با کمال میل . سپس او را بیکی از اطاقها هدایت کرد غذا و خوراکیهای لذیذی برایش فراهم ساخت ، هر دو نفر به صحبت پرداختند . بازلیک علت طی کردن این همه راه سخت و طولانی را شرح داد ، سپس پرسید : - آیا میتوانی برای من کمی شیر پرنده فراهم کنی ؟

دختر جواب داد : - از وقتی که بدنیا آمدم یادم نیست کسی ، از شیر پرنده صحبت کند ، اما چون تو جوان شجاعی هستی ، من سعی می‌کنم هر قدر ممکن است ، بتو کمک شود ، همین حالا پیش برادرم خورشید درخشان خواهم رفت او همه جا را می‌بیند ، ممکن است جای آن پرنده را بداند . باین ترتیب بازلیک با ایلینا خواهر خورشید آشنا شد . کمی بعد وقتی خستگی بجوان مسافر روی آورد و بخواب عمیقی فرورفت ، ایلینا از قصر خارج شد و با برادرش روبرو شد ، و از او پرسید : - راستی برادرم میتوانی بگوئی کجا میشود شیر پرنده را بدست آورد ؟

خورشید گفت : - خواهرم برای پیدا کردن آن باید بجایهای بسیار دوری رفت ، مدتی بسوی سرزمینهای شرق حرکت کرد ، در همان حدود آنهم میان کوههای مس آنرا بدست آورد . اما بهر حال ، کار بسیار مشکلی است که شخص بتواند این شیر را تهیه کند ، زیرا پرنده‌ای که صاحب این شیر است پرنده بسیار عجیب و وحشتناکی است ، بالهایش بزرگی یک قطعه ابر است و وقتی هم احساس کند که کسی باو نزدیک میشود او را به لانه‌اش می‌برد و بچه‌های کوچک خود را بسوی او رها می‌کند ، تا او را پاره پاره کنند . خواهر خورشید به سرنوشت بازلیک که باو پناه آورده بود ، سخت نگران شد و فکر میکرد که مرد جوان دیر یا زود با مرگ روبرو خواهد شد ، بنابر این تصمیم گرفت بهر ترتیبی شده او را کمک کند . صبح فردا یکی از اسبهای خود را که دوازده بال داشت از طویله خسار ج ساخت و در اختیار بازلیک گذاشت و باو گفت : - جوان شجاع این اسب را بگیر ، او

بلرد تو خواهد خورد و ترا از بدبختی نجات خواهد داد . درین راه یا موفق میشوی یا جان خود را از دست خواهی داد . اما اگر برگشتی پیش من بیما . بازیلیک تحت تأثیر کمک‌ها و محبت‌های این دختر جوان و پذیرائی گرم او قرار گرفت ، و در صدد شد تا محبت‌های او را بهتر ترتیبی شده جبران کند . بنابراین از او تشکر کرد روی اسب جست زد حرکت نمود . چهار نعل بر اه افتاد از کوه‌ها و دره‌ها گذشت ، جنگل‌های تاریک و راه‌های اسرار آمیزی را طی نمود ، تا از دور یک رشته دیوار مسی نظرش را بخود جلب نمود . موقعی که بآن نزدیک شد دیوار شروع کرد به بزرگ شدن ، پس از مدتی به تپه و کوه بزرگی تبدیل گردید . وقتی بازیلیک پهای کوه رسید ، متوجه شد که قلّه کوه خیلی بلند است و سر آن بابرها می‌رسد با خود فکر کرد که نظیر آن را در جای دیگری ندیده است . مرد جوان کود را ورنداز کرد ، ارتفاع و قلّه‌اش را سنجید و بلندی آنرا پیش خود حساب نمود و پرنده بسیار بزرگی را که شبیه ابری در بالای آن زندگی میکرد از دور دید . پرنده چندین بار دور خود چرخید سپس از روی کوه برخاست و اوج گرفت و از نظر ناپدید شد . بازیلیک دهانه اسب را کشید و او را واداشت تا کوه را طی کند . اسب جست زد و از برجستگی‌ها و برآمدگی‌ها عبور کرد و سوار خود را به قلّه کوه رسانید .

بازیلیک اطرافش را نگاه کرد و با چیزهای حیرت آوری روبرو شد ، زیرا پرندگان کوچکی که هنوز پر در نیاورده بودند و میان لانه‌های مسی رنگ خود قرار داشتند ، هر کدام به بزرگی گاو میشی بنظر می‌آمدند و بر اثر گر سنگی زیاد زوزه می‌کشیدند . بازیلیک اطرافش را نگاه کرد و در کنار یکی از سنگ‌های بزرگ مسی شکافی را دید ، ناچار به همراه اسب میان شکاف قرار گرفت . پس از مدتی پرنده ظاهر شد و از لانه به لانه‌ای حرکت کرد تا به بچه‌هایش شیر بدهد .

سپس بطرف لانه‌ای آمد که کنار آن بازیلیک با اسبش مخفی شده بود . بازیلیک جسور ظرفش را دراز کرد و پرنده نیز شیرش را میان آن خاکی کرد . بازیلیک روی اسبش جست زد و با سرعت سرسام آوری از آن حدود دور شد . بچه پرند با هم به سر و صدا کردن پرداخت زیرا گرسنه‌اش بود . ناگهان پرنده اطرافش را نگاه کرد و بازیلیک را دید و مانند روح پلیدی او را تعقیب کرد ، اما نمی‌توانست با او برسد . زیرا او یک جفت پر داشت ، در حالیکه اسب بازیلیک از

شش جفت پر سرخوردار بود و بهمین جهت اسبش تندتر راه می‌رفت . در میان جاده نیز باز هم سرعت خود افزود و از کوهها و دره‌ها و جنگل‌ها گذشت ، و راههای اسرارآمیز ، پرپیچ و خمی را طی نمود . بالاخره پیش ایلینا آمد و دختر . خانم نیز او را باخوشروئی پذیرفت و بااستراحت واداشت . بازلیک چیزهائی خورد و بخواب فرو رفت .

دختر جوان که باصل موضوع پی‌برده بود ، شیر پرنده را مخفی ساخت و بجای آن میان همان ظرف شیر گاو ریخت .

بازلیک از خواب برخاست و ظرفش را برداشت و گفت : - خواهرجان تو درباره من خیلی خوبی کردی ، هیچوقت محبت‌های ترا فراموش نخواهم کرد ، البته راه من زیاد نیست ولی مادرم سخت مریض است و منتظر منست . ایلینا جوابداد : - سفر بخیر ، سوار دلیر ، فراموش نکن که باید بیائی و مرا به بینی . بازلیک تشکر کرد و با او خداحافظی نمود و از آنجا دور شد . آنوقت به قصر رسید . جادوگر چون فرقه‌ای دورخود چرخید و درست مانند تیر برافروخته‌ای حرکت کرد و با عجله روی رختخواب دراز کشید و مثل کسی که بخواهد بمیرد به نالیدن و زاری کردن پرداخت و می‌گفت : - اوه ! اوه ! وای ، وای !

وقتی بازلیک پا به آستانه درگذاشت بساوگفت : - پسر عزیزم چقدر خوشحالم که تو صحیح و سالم برگشتی اما دواى مرا آوردی ؟

بازلیک جواب داد : - بله آنرا آوردم . آنوقت ظرف پر از شیر را بسوی او دراز کرد . جادوگر شیر را به‌دهانش نزدیک ساخت و تمام آنرا خورد و گفت : - متشکرم ، پسر جان ، حالم بهتر شد . سپس حرکت کرد تا بخوابد چشم‌ها را بست و با خود فکر کرد تا بازلیک را دوباره بجای دیگری بفرستد و از شر او برای همیشه نجات یابد . مدتی بنمک‌فرورفت ناگهان از جا برخاست و بازتظاهر کرد ، که رنج می‌برد و ناراحت است آنوقت به‌آه و ناله کردن پرداخت و گفت : - آه پسرم باز هم حالم خراب شده فکر می‌کنم اگر بخواهم سلامت خود را باز یابم باید گوشت گراز بخورم . - بسیار خوب مادر ، همین حالا حرکت می‌کنم و این گوشت را بهر قیمتی که شده برای تو تهیه می‌کنم ، تا تو سلامتی خود را باز یابی . سپس روی اسب جست‌زد و براه افتاد و آنقدر راه رفت تا به‌خانه ایلینا رسید .

ایلینا پرسید : - از پذیرائی من راضی هستی ؟

- خیلی هم راضی هستم ، و اگر اجازه بدهی باز هم می‌خواهم درین جا استراحت کنم . سپس در گوشه‌ای دراز کشید و با استراحت پرداخت و علت برگشتن خود را برای ایلینا توضیح داد و گفت : - میتوانی بگوئی کجا میشود گراز را شکار کرد ؟ زیرا حال مادرم دوباره بهم خورد او میگوید تنها راه علاج او گوشت گراز است و گوشت این حیوان میتواند او را نجات بدهد .

ایلینا جواب داد : - منکه نمی‌دانم در کجاها میشود این گوشت را پیدا کرد ، اما تو امشب این جا بمان تا از برادرم خورشید پرسیم ، او حتماً محل آنرا میداند زیرا همه جای دنیا را می‌بیند و می‌شناسد .

بازیلیک آنشب پیش دختر جوان ماند هنگام غروب برادر ایلینا اشعه‌اش را جمع کرد و پیش خواهرش آمد . خواهرش پرسید : - درباره گراز چیزهایی شنیده‌ام آیا میدانی کجاها زندگی می‌کنند؟ - خواهر جان این حیوان در طرف شمال آنهم پس از مزرعه‌ها، بین جنگل تاریک و پردرختی زندگی می‌کند .

- چطور میشود یک گرازی را گرفت و از گوشتش استفاده کرد ؟

- کار بسیار مشکلی است زیرا گرازها در میان جنگلی زندگی می‌کنند

که یک ذره آفتاب هم به آن نمی‌رسد، بنابراین کسی نمی‌تواند از چنین جنگلی عبور کند ! حتی من هم گرازها را فقط هنگام ظهر آنهم موقعی که از لانه‌های خود خارج میشوند تا به باطلاقها بروند می‌بینم . بعلاوه آنها دندانهای خیلی تیزی دارند وقتی با کسی روبرو شدند او را قطعه قطعه خواهند کرد . ایلینا تمام این جربان را برای بازیلیک بازگو کرد و مرد جوان هم متوجه شد کجا باید برود و با چه چیزهایی روبرو شود . بنابراین روی اسبش پرید و از آنجا دور شد ، و با سرعت زیاد راه می‌رفت از دره‌ها و رودخانه‌ها و سیل‌گیرها گذشت . پس از عبور از بیابان وسیعی به جنگل بسیار تاریکی رسید . اسبش پرواز در آمد و او را به قسمت‌های بالای درختان جنگل پرواز داد و همان طوریکه ایلینا گفته بود در پائین خود باطلاقی را مشاهده کرد . درست هنگام ظهر بود که سرو صدای گرازها که در میان باطلاق غوطه می‌خوردند بگوش آمد . بازیلیک گرازی را انتخاب کرد، او را گرفت پشت اسبش

انداخت و سرعت از آنجا دور شد. دیگر گرازها بتعقیبش پرداختند و سرعت خود افزودند تا او را بگیرند. اما اگر بازلیک اسب تندروئی نداشت، بلافاصله کشته میشد. ولی اسبش بر اثر سرعت زیاد او را از شر دندانهای تیزگرازها نجات داد و از خطر دور ساخت. وقتی اسب از جنگل فاصله گرفت سرعت خود را کم کرد. بازلیک نیز بخاطر اینکه نتیجه خوبی از کار خود بدست آورده بود خوشحال بنظر می‌رسید آوازمی خواند و هنگام مراجعت باز هم پیش ایلینا آمد و مثل گذشته در خانه دختر زیبا باستراحت پرداخت. وقتی بخواب رفت خواهر خورشیدگراز را با بچه خوکی عوض کرد. بازلیک دوباره بخانه‌اش برگشت. وقتی جادوگراو را دید دندانهایش قرچه قرچه رفت و جرقه‌های خشم از چشمانش جهید، اما بلافاصله حال عادی خود را باز یافت و تظاهر کرد که حالش خیلی وخیم است. سپس بطرف بازلیک آمد و گفت: - اوه، پسر عزیزم خیلی متشکرم، من از دیدن تو خیلی خوشحالم اگر کمی دیر میکردی مرا زنده نمی‌دیدم، این گراز را بکش و گوشتش را کباب کن تا بخورم. بازلیک گراز را سر برید و گوشتش را روی آتش کباب کرد و به جادوگر داد. جادوگر تظاهر میکرد که حالش خوب شده است، چشم‌هایش نور خود را بدست آورده و سلامت خود را باز یافته است. اما کمی بعد باز دم نالید و گفت: - آه پسر عزیزم، پسر بیچاره من، درین سفرهای دور و دراز خیلی رنج بردی، اما اگر بخواهی که من ازین بیماری کاملاً نجات بیابم باید این جاده‌ها را دوباره طی کنی. من باز هم احساس می‌کنم که مریضم اگر برایم آب زندگی و مرگ تهیه میکردی من همیشه ازین بیماری خطرناک نجات می‌یافتم.

بازلیک جواب داد: - بسیار خوب مادر باز هم می‌روم. آنوقت بسراه افتاد و سرعت از آنجا دور شد، گرفته و غمگین بنظر می‌رسید زیرا می‌اندیشید آنچه را که مادرش خواسته است نتواند پیدا کند.

با ناراحتی پیش ایلینا آمد و داستانش را برایش تعریف کرد و گفت: - خواهر عزیز، دوباره باید این راه مشکل و سخت را طی کنم هیچ چیز نتوانست سلامت مادرم را باز دهد حالا از من خواسته است، تا برایش آب مرگ و زندگی تهیه کنم نمی‌دانی کجا باید این آب را تهیه کرد و چطور باید آنرا بدست آورد؟ ایلینا گفت: - آرام بگیر سوار دلیر، تو کمی استراحت کن، شاید این بار هم

بتوانم بتو کمک کنم . شب شد پيش برادرش رفت و گفت: - برادرم خورشيد نواز بالاي آسمان همه جای دنيا را می بینی، آیا نمی دانی در چه جایی آب مرگ و آب زندگی وجود دارد؟ - چرا خواهرم، ولی راه آن خیلی دور است، خیلی دور . آن طرف دریاها و زمینها، پيش فرمانروای صحراها، اما هر کس که بجستجوی این آب رفت زنده برنگشت، زیرا در آنجا اژدهای خونخواری زندگی میکند. البته ممکن است حاضر شود که شخص در آن سرزمین داخل شود، ولی از خروج او جلوگیری خواهد کرد . این اژدها آن آب را می نوشد ولی کسانی که بخواهند از آن آب بردارند، آنها را نابود خواهد ساخت . مدتها است که اشعه من استخوانهای افرادی را که می خواستند آن آب را بخورند تابیده است .

با آنکه بازيليك فهمید چه راه سختی را در پيش دارد و چه مشکلاتی را باید به پیماید ولی باز هم نترسید و حرکت کرد . شمشیر و گرزش را به کمر بست و با ايليانا خدا حافظی کرد روی اسب پرید و از آنجا دور شد . راهش طولانی بود، او بی آنکه میان راهها توقف کند ، با عجله حرکت نمود از دریاها گذشت، ساحلها را طی کرد بالاخره پس از پیمودن دریاها و ساحلها به سرزمین عجیبی رسید . وضع آن سرزمین با سایر جاها فرق داشت ، حتی يك شاخه خشك یا علف هرزه به چشم نمی خورد ، انواع و اقسام گیاه و گل و میوه در آنجا وجود داشت . از دیدن منظره های قشنگ و جالب اطراف خوشحال شد . بالاخره به کنار دو سنگ بزرگی رسید که در وسط آنها آب زلال چشمه ای جریان داشت . بازيليك با خود اندیشید : - « من باید از همین آب چشمه استفاده کنم . » بنابراین پروانه ای را گرفت و بدنش را دو نیم کرد يك قطعه آنرا به آب انداخت بلافاصله پروانه بصورت اول درآمد ، بازيليك قطعه دیگری را در آب انداخت باز پروانه زنده شد، مرد جوان خوشحال گشت ظرفش را از آب چشمه پر کرد و از آنجا دور گشت . اما موقعی که میخواست از آن منطقه خارج شود تمام درختان مثل اینکه هوا طوفانی شده باشد بلرزه در آمدند، آسمان تیره و تار شد ناگهان اژدهای ده سری که دمش را بطرز وحشتناکی تکان میداد ظاهر گشت . بازيليك در يك دست شمشیر و در دست دیگر گرزش را گرفت . بمحض اینکه اژدها یکی از سرهایش را بطرف او دراز کرد بازيليك با گرز روی آن کوبید و با شمشیر قطع کرد . اینکار را درباره



سر دومی و سر سومی اژدها نیز انجام داد. اژدها احساس کرد که عمرش پایان رسید، ناچار بطرف آسمان پرواز درآمد، اما اسب بازلیک بیش از اومی توانست بپرد بازلیک نه سر اژدها را، قطع کرد، و جسدش را روی زمین انداخت و بی آنکه جائی توقف کند بسرعت حرکت کرد و پیش ایلینا آمد. پس از آنهمه مبارزه و طی کردن راههای خطرناک و طولانی، خسته و کوفته شد و در صدد برآمد تا استراحت کند و قوای از دست رفته خود را باز یابد. اما ایلینا ظرف آب زندگی را عوض کرد و بجای آن ظرفی شبیه بآن که داخل آن آب معمولی بود قرار داد. بازلیک نسبت بدختر جوان که تا این حد فداکاری میکرد بشدت علاقمند شد. مدتی باستراحت پرداخت سپس اسبش را زین کرد و براه افتاد. موقعی که جادوگر او را دید رنگ از صورتش پرید و ناراحت شد و در صدد برآمد تا این بار بطرز وحشتناکی از او انتقام بگیرد و مرد جوان را برای همیشه نابود سازد. وقتی آب را سر کشید و نفسی تازه کرد، او را خواست و با لحن محبت آمیزی گفت: - سر عزیزم چون درین جاده‌ها خیلی رنج بردی و قوای خود را از دست دادی حالا خواستم ترا آزمایش کنم و به بینم میتوانی این ریسمان باریک را پاره کنی؟ آنوقت ریسمان نازکی را برداشت و دور بدن بازلیک بست و گفت: - حالا سر عزیزم باعضلات آنرا فشار بده تا به بینم درین مسافرت‌ها چقدر قدرت خود را از دست دادی. مرد جوان فشار داد و طناب را پاره کرد. جادوگر دوباره گفت: - حالا باید دید دو ریسمان را هم میتوانی پاره کنی. بازلیک دو طناب را نیز پاره کرد. - واقعاً پسر جان خیلی قوی هستی ولی باز هم باید آزمایش کنم و به بینم چقدر قدرت داری. سپس جادوگر او را با سه طناب ابریشمی بست. بازلیک به بازوهایش فشار آورد و خیلی سعی کرد اما نتوانست آنها را پاره کند، باز هم سعی کرد ولی بر اثر فشار تمام بازوهایش زخم برداشت، برای باز سوم تمام قدرتش را بکار برد، اما تمام رشته‌های طناب در گدشت، حتی استخوانهایش فرو رفت، ولی پاره نشد. درین هنگام جادوگر پیر بر اثر خوشحالی روی یکپای خود حس زد و مانند فرودای به دور خورد چرخ خورد و گفت: - آهای. اژدها، کجا هستی رود بیا و انتقام خودت را از بازلیک بگیر.

اژدها از خوشحالی فریادی زد و از محفلیگاه خود خارج گشت، شمشیری

برداشت و بسر بازیلیک فرود آورد و او را قطعه قطعه کرد ، سپس آن قطعات را جمع کرد و میان کیسه‌ای ریخت روی زین اسب گذاشت و شلاق محکمی باسب زد و با خوشحالی گفت : - آه اسب ملعون، بهمان جایی که وجود زنده‌اش را قبلاً می‌بردی حالا هم نعشش را ببر !

اسب درحالیکه زمین زیرپایش می‌لرزید خیز برداشت بسوی خانه‌ای رفت که در آنجا بزرگ شده بود و غذا خورد و مورد نوازش قرار گرفت . اسب مقابل قصر ایلینا توقف کرد دختر جوان نیز بلافاصله خارج شد ولی بازیلیک را ندید . اسب خیس عرق شده بود و همه جای بدنش خونی بود با ناامیدی بسوی اسب رفت ساک‌ها را باز کرد و جسد بی‌جان بازیلیک را شناخت . درحالیکه گریه میکرد، گفت : - آه بازیلیک بی‌نوا، چرا ترا کشتند . آنوقت قطعات مختلف بدنش را طوری کنار هم قرارداد که بدن مرده ظاهراً بصورت اول درآمد . آب مرده و آب زندگی حتی گراز و شیر پرنده را حاضر ساخت ، آن جاهائیکه قطعات بدن بازیلیک نافص بود کمی از بدن گراز را در آن گذاشت و بهمان حدود آب مرگ پاشید . تمام قسمت‌ها جابجا شدند سپس آب زندگی ریخت . بازیلیک دوباره جانی گرفت و به سختی نفسی کشید و حرکت کرد و گفت : - مثل اینکه خیلی خوابیدم ! ایلینا جواب داد: - بله اما اگر من نبودم برای همیشه می‌خوابیدی . آنوقت ظرفی را که پر از شیر پرنده بود بدھانش نزدیک کرد بازیلیک تمام شیر پرنده را سر کشید ، هر جرعه‌ای را که می‌خورد قدرت و نیرویش بیشتر میشد وقتی همه را نوشید قوی و نیرومند شد . بطوریکه با یک انگشت هم می‌توانست سنگ بزرگی را خرد کند . بازیلیک درحالیکه کم‌کم قدرتش را بازمی‌یافت بیاد آورد که ازدها باو حمله کرده بود، آنوقت شمشیرش را برداشت بسوی قصر حرکت نمود . همانطوریکه هیچکس نمی‌تواند از ریزش رگبار آسمان جلوگیری نماید؛ هیچکس هم نمی‌توانست او را از تصمیمی که گرفته بود بازدارد . مدتی راه رفت تا بقصر رسید . در آنجا جادوگر و ازدها را دید که جشن بزرگی برپا ساختند . مادرش کنار آنها ایستاده و حوله‌ای در دست دارد و مانند خدمتگزاران مشغول خدمت است . وقتی آن موجودات عجیب و غریب بازیلیک را دیدند روحیه خود را بکلی باختند . نفسشان بند آمد بلافاصله بازیلیک آنها را گرفت بسوسط حیاط کشید با شمشیر تیز خود ،

قطعه قطعه‌شان کرد، سپس آتشی برپا ساخت و بدنهای آنها را بلافاصله سوزاند تا وجود آنها از روی زمین، آبها، ابرها، و تپه‌ها بکلی نابود شود و از بین برود. بازلیک مادرش را بغل کرد و نوازشش داد، آنوقت خوشحالی دیگری بآنها روی داد زیرا بازلیک در صدد شد تا با ایلینا ازدواج کند: درین عروسی عده زیادی دعوت شدند، جشن بزرگی برپا ساختند در بالای میز خورشید نشسته بود و با پیاله بزرگ خود مرتباً شراب سر می‌کشید و برای هر دو نفر آرزوی خوشبختی میکرد. تمام افراد خوشحال بودند و آواز می‌خواندند. پس از عروسی آن زن و شوهر زندگی لذت بخش خود را ادامه دادند. شاید الان هم هر دو نفر زنده باشند و در آن دور دورها زندگی خود را ادامه بدهند، کسی چه میداند!



# برای نوجوانان

از همین ناشر

- ۱- جغرافیای جهان ترجمه کاظم شرکت
- ۲- چگونه از روشنائی استفاده میکنیم ترجمه ژيلا دانشمند
- ۳- کائنات ترجمه جواد قهرمانی
- ۴- شگفتیهای شکار حیوانات ترجمه دکتر پور کریم
- ۵- مادام کوری و پیر کوری ترجمه دکتر پور کریم



نشارات امیر

تهران - صندوق پستی ۶۱۰۲ / ۸ تلفن ۹۶۹۸۰۰

قیمت ۱۲۵ ریال